

نقد

۲

- نقد «آسیا در برابر غرب» .
نقش واقعیتهای سیاسی در رمان فارسی
آنچه آموخته‌ام .
نقد «دست بالای دست» .
نقد «نقطه ضعف»
- حسن نکوروح
ترجمه دکتر مرتضی رحیمی
عباس جلالی
مصطفی رحیمی

و...

فرهنگ را دریابیم

نویسندگان امریکای لاتین در بیانیه‌ای از دولتهای خود خواسته‌اند که «انتشار کتاب و مطبوعات مطلقاً آزاد شود». آنچه در تقاضای اینان چشمگیر است این که آزادی مطبوعات را در صدر خواسته‌های سیاسی و اجتماعی خود قرار داده‌اند.

حق هم‌همین است: نخستین چیزی که در «ممیزی» کتاب فدا می‌شود، فرهنگ است، و این ضایعه عظیمی است. کشاورزی معدوم شده را می‌توان احیا کرد. زیانهای مالی را می‌توان جبران کرد. اما اگر فرهنگ ملتی زیان دید، جبران ضرر، اگر مهال نباشد، بسیار دشوار است. بسیار. در قرن گذشته اعراب در تسلط بر کشورهای سوریه و مصر از آن رو به کامیابی مطلق رسیدند که موفق شدند فرهنگ این کشورها را تابع فرهنگ خود کنند. اما در دوران معاصر، انگلستان با وجود استعمار طولانی و با وجود زیانهای مادی بسیار عظیمی که به کشور باستانی هند وارد کرد، چون موفق نشد فرهنگ هند را نابود کند، خوار و سرافکننده میدان را به گاندی و نهرو و امثال آنان - این بانیان فرهنگ نوین هند - واگذار کرد و فرهنگ هند بار دیگر در جویانگه سرسبز دموکراسی خوش درخشید.

در قرن بیستم، در پاره‌ای از کشورها، کشتار فرهنگ به عهده پاسداران ظاهری فرهنگ سپرده شد. این کاری است کم سابقه و از نظر وسعت دامنه کار، بی مانند.

(بقیه در صفحه ماقبل آخر)

نقد

دفتری در نقد کتاب و مباحث نقد ادبی

زیر نظر:

مصطفی رحیمی

آبانماه ۱۳۵۷

دفتر دوم

نقل مطالب این دفتر به شرط ذکر مأخذ و نکاستن از مقاله‌ها

آزاد است.

آسیا در برابر غرب^۱

نوشته داریوش شایگان

چند سالی است که سخن از «غربزدگی» و مسئله رابطه «شرق» و «غرب» باب روز شده است. در این باره چند نظر گوناگون وجود دارد: بعضی معتقدند که «غرب»، حتی از نظر فرهنگی نیز، سرچشمه بیداد و تباهی و گمراهی است و استیلا و تسلط در ذات آن است. گروه دیگر معتقدند که غرب سرچشمه فیاض فرهنگ و تمدن است و دیگران را جز کسب فیض و درک معرفت از آن گریزی نیست: بنابراین باید در هر کار دیده به غرب داشت. عقیده سومی هم وجود دارد که در پایان این مقاله بدان اشاره خواهد شد. کسانی هم هستند که «پرورده نعمت» غرب اند ولی دم از مبارزه با غربزدگی می زنند. روی سخن با اینان نیست، چه نمی توانند سوء تفاهمی ایجاد کنند. روی سخن با کسانی است که موضوع را با حسن نیت مطرح می کنند و یکی از اینان نویسنده کتاب «آسیا در برابر غرب» است.

بینیم حرف حسابش چیست؟

نویسنده کتاب چه بخواند، چه نخواند، سخت گذشته گرا و مرجع است، مرجع به معنای اصیل و واقعی کلمه: معتقد است که همه ارزشها و آدمیتها و معنویتها ملحق و ملصق به گذشته است و برای از دست رفتن این گذشته اندوهی سوزان دارد: این «غم غربت» چنان شدید است که نویسنده گاه عقاید اصلی خود را نیز فراموش می کند و بعضی از جنبه های تمدن «غرب» را، به شرط آن که مربوط به گذشته باشد، با دیده احترام می نگرد: «دنیای متجانس

* انتشارات امیرکبیر، ۳۰۲ صفحه، بها ۳۸۰ ریال.

قرون وسطی» (ص ۶۷)، «مسیحیت همچون ستونی استوار» (ص ۶۸) «پیوندهای وفاداری و ایمان»، که اساس رژیم «فئودالیت» بود (ص ۶۹) «صور جوهری امور معنوی» همان دوران (۶۹)، «جو انمردی اشرافیت فئودال» (۷۱ و ۷۰)، «آرمانهای اشرافیت» (ص ۷۵)، «آنچه در گذشته‌شان و مقام انسان بود» (ص ۱۴۰) و جز آنها... این گذشته‌گرایی حتی کار را به تمجید از «اطاعت» (ص ۱۴۰) و ستایش از «خاموشی» (۲۴۱ و ۲۸۶) می‌کشاند. در این باره شاید بتوان گفت که نویسنده کتاب، علی‌رغم دشمنی با «غرب» از بعضی از نویسندگان آن دیار رو دست خورده است: دنیای ما گرفتار مصائب گوناگونی است. این مصائب را از دو دیدگاه می‌توان انتقاد کرد. یکی با دیدی درست یعنی بر اساس وضعی که باید در آینده به وجود آید. و دیگر از دیدگاهی غلط، یعنی بر اساس آنچه در گذشته وجود داشته است. شك نیست که «آرامش» شهرهای قرون وسطی را می‌توان به سهولت بر سر شلوغی مدهش شهرهای صنعتی کنونی کوبید. اما منتقد دقیق باید متوجه چند نکته باشد: نخست آن که آیا تا کنون شدنی بوده است که کسی گذشته را در صورت مجموع زنده کند؟ و آیا این کار واقعاً مطلوب است؟ دوم آن که آرامش نسبی شهرهای جمع و جور قرون وسطی آیا نصیب اکثریت دهقانانی که زیر باران و آفتاب به گاو آهن ملحق بوده‌اند نیز می‌شده است؟ و سوم آن که آیا شهرهای شلوغ کنونی لازمه زندگی در قرن بیستم است؟ به عبارت دیگر، برای بنا کردن يك شهر آرام آیا لزوماً باید کلیه دستاوردهای دو سه قرن اخیر را نابود کرد؟ آیا نمی‌توان به هیچ وسیله‌ای در قرن بیستم به بنا کردن شهرهای آرام پرداخت؟ یکی از اشتباههای فاحش نویسنده نظری است که نخستین بار در همان «غرب» عنوان شده و در ایران نیز چندتن را به دام افکنده است. به موجب این نظریه صرف صنعت و «تکنیک»، بوجود آورنده جهان بینی تباه‌کننده و مشثومی است. معلوم نیست چرا از مراحل چندگانه زندگی جنگلی، شبانی، زراعتی و صنعتی، قرعه فال بد به نام صنعت اصابت کرده است؟ این ادعا دلیلی می‌خواهد که مدعیان ندارند: می‌گویند «صنعت» آدمیان را به ماشین بدل کرده است.

باید گفت آنچه آدمیان را به ماشین و حتی عروسک بدل می‌کند صنعت نیست. نخست فرهنگ بازرگانی و سپس دیکتاتوری است که شرحش را تا جایی که می‌توان گفت در سطور آینده خواهیم داد. تمدن صنعتی پیش از آن که با امپریالیسم بیامیزد موجب بیداری وجدان ملی در اروپا شد و در قرن بیستم نیز، چنان که دیده‌ایم و می‌بینیم، موجب بیداری ملت‌ها در آسیا و آفریقا است.

افریقا هیچگاه چون امروز بیدار نبوده است. از طرف دیگر راست است که فرهنگ بازرگانی در «ماشینی کردن» مردم توفیق‌های زیادی به دست آورده است، ولی فراموش نکنیم نویسندگان آن که آقای داریوش شایگان کلامشان را چون حجت اولین و آخرین بر سر ما می‌کوبند. و کمتر صفحه‌ای از کتابشان از این استناد خالی است^۱ - جملگی زاده تمدن صنعتی‌اند. البته هایدگر - پیمبر تنی چند از مبارزان باصنعت - نیز از این شمار بیرون نیست.

وانگهی اگر نیروی صنعت را دقیقاً و ارسی کنیم می‌بینیم که مثلاً ماشین غول - آسای مکنده آب امروزی، صورت تکامل یافته همان چرخ چاه دیروزی است. اگر چرخ چاه بدان مناسبت که به کمک دست آدمی آمدشیشی نامبارک و مشومی است دنباله آن - ماشین مکنده - هم هست و اگر نیست، هیچیک نیست. باچه استدلالی مادام که گاو و خر چرخ را می‌گردانند ماشین چیز مبارکی است و از لحظه‌ای که به نیروی بخار یا برق به کار افتاد چیزی نامبارک؟ ابزار بشری از گاری گرفته تا هواپیما وسیله است. همان زمان که بهترین وسیله نقلیه، گاری بود نوعی ارا به جنگی هم بود. امروز نیز، هم هواپیمای مسافری داریم هم هواپیمای جنگی. ریشه شر را باید در جای دیگر جست.

بنابراین وقتی نویسنده در همان صفحه اول کتاب می‌گوید: «تحول تفکر غربی سیری منظم از زیر به زیر از تفکر شهودی به جهان‌بینی تکنیکی... داشته است» با يك جمله مرتکب چند اشتباه می‌شود:

۱- تفکر، جهت جغرافیائی ندارد. چرا شرق را بر غرب رجحان دهیم و چرا جنوب را به شمال نه؟
۲- فلسفه در اروپا با «تفکر شهودی» آغاز نشده است. در تمدن یونان متفکران مادی کم نبوده‌اند.

۳- سیر تفکر را در «غرب» سیر نزولی از زیر به زیر - دانستن، عقیده‌ای است صرفاً تحکمی و شخصی و بی‌دلیل.

۴- جهان‌بینی تکنیکی وجود ندارد. بی‌شک «تکنیک» در جهان‌بینی‌ها تغییری می‌دهد اما این تغییر، به هیچ وجه در جهت اهریمنی کردن اندیشه نیست. در تمدنهای کهن، فنی‌ها و یونانی‌ها به «تکنیک» دریاوردی، چینی‌ها به «تکنیک» چاپ و باروت‌سازی و رومی‌ها به «تکنیک» ارا به‌سازی و... دست یافته‌اند ولی فرهنگ هیچکدام، به این سبب گناه آلود نشده است.

وانگهی جهان ما قبل صنعتی فردوس برینی نبوده است که صنعت آن را

۱- در صفحه ۸۰ از هشت نفر از «غربیان» نام برده شده و در صفحه ۱۴۹ از دوازده تا.

به خراب آباد بدل کرده باشد. تکرار کنیم باید ریشه‌های درد را در جای دیگر جست. و خلط مبحث از طرف کسانی که حسن نیت دارند، بیشتر مایه تاسف است.

دشمنی با هر چه تازه است

گذشته نگری نویسنده او را به ضدیت با چیزهایی وامی‌دارد که بیش از هر چیز موجب تحجر است: مثلاً جائی سخن بر سر «بی‌ایمانی در جهان بینی علوم جدید» است. (۳۴). اگر از آزادی سخن می‌رود به دنبال وسوسه است. و می‌دانیم آنچه معمولاً پس از وسوسه می‌آید رنگ گناه دارد. بنا بر این سخن از «وسوسه آزادی» است (۳۵) و نیز «آزادی بی‌حصر» (ص ۳۶) (که معلوم نیست در کجا و چگونه تحقق یافته است). و در بازی‌گردش عالم نه پیشی هست و نه پستی...» (ص ۴۴) و «عقب ماندگی، یک مرحله آلودگی کمتر» تعریف می‌شود. سخن از «پیشرفت به قیمت نابودی ارزشهاست» (ص ۴۹) و بدتر از همه «آزادی و استقلال... آرمانهای بورژوازی» شمرده می‌شود. (ص ۷۱) می‌خوانیم که «حقوق بشر در شرق مفهومی نمی‌تواند داشت» (۹۲) [آیا نویسنده، این عبارت را با آگاهی از همه آثار آن نوشته است؟] نظیر این عبارتها در کتاب کم نیست: «محتوای پریشان‌همة علوم جدید» (۱۰۸) «مغول، انسان بود نه ماشین» (۱۱۷) «هنر غربی، مشهور و جسور و پراندازنده». (۱۲۰) گدائی «نشانه همان بی‌نیازی است» (۱۳۴) [در بیان این که «فقر عظیم هند... با فقری که فی‌المثل، در محله‌های زاغه‌نشین نیویورک به چشم می‌خورد فرق جوهری دارد». (۱۳۴)] و «بورژوازی دارای نظم و تربیت استوار است» (۱۵۵) و ایضاً «بورژوازی سدی در برابر چپ و راست افراطی» است. (ص ۱۶۷) و «او مانسم غرب، خودرانی است» (۲۱۰) و «بزرگداشت بیمارگونه بهداشت جایگزین طهارت شده است» (۲۵۱)

براین پایه، بسیاری از برداشتهای نویسنده جنبه دلخواهی دارد. (حکم به درست یا غلط بودن آن به عهده خواننده): «علوم طبیعی، غربی است» (۱۰۶) «فضای کلیسا، اصولاً سنگین است و فضای مسجد سبک» (۲۸۲) و مهمتر از این‌ها: فاجعه تمدن غربی را در این می‌بینند که «غرب بجای این که به فلسفه درست بوعلی سینا بگردد و از این رهگذر به عالم نفوس ملکی، یعنی تخیل مثالی، راه یابد

۱- تأکید بر کلمه‌ها و عبارتها همه‌جا از نویسنده این مقاله است.

و عقل فعال را مجرد بشناسد، به دوگانگی نهفته در تفکر ابن رشد روی آورد.» (۱۸۵) و مهمتر از آن: «انگیزه اولین تفکر غربی خواست است، و در نتیجه فزون طلبی و تعیین پذیری هر چه بیشتر.» (۲۴۱) «جهان‌نگشائی، استیلا، سیطره و تصرف در بطن این فرهنگ (غربی) نهفته است» (۲۳۴) و «شاید چینی‌ها بسیاری از مسائلی را که دنیای پیشرفته امروز با آن مواجه است حل کنند و شیوه‌های ابتکاری و نو بیابند» (۶۲) [به خصوص این چند ساله مظاهر این پیش‌بینی را می‌بینیم. البته فراموش نمی‌کنیم که نویسنده کتاب سه صفحه بعد ماثور را «نوعی محتسب» می‌داند] و «نابودی این ارزشها (ارزشهای مترتب بر بر فلسفه افلاطون) روزی شروع شد که تفکر غربی با سقراط، و جود را به ارزش تقلیل داد و راه حکومت اخلاق را باز کرد.» (۴۰) و باز حکم دیگر: «ناسیونالیسم با آسیا ناسازگار است» (۷۳) و «ناسیونالیسم حرکتی نزولی (است) که فردیت را جانشین کلیت کرده است.» (۷۴) و «تکلیک و غریزه... یک چیز است» (۹۸) «محور تفکر دو چیز است: تذکر و عقل» (۱۵۵) و «در دوره فترت [دوران ما] ذات هم تغییر می‌کند» (۱۳۹)، این چه ذاتی است؟ و «قتل بیرحمانه [داراشکوه] به دست برادرش، که متعصب قشری بود، به رؤیای اتحاد این دو دین پایان بخشید، پایانی که ناگزیر در عصر ما به جدائی هند و پاکستان انجامید» (۱۷۸) و «تفکر فلسفی اصولاً غربی است» (۲۳۳ و ۲۴۱) و «متفکران اروپائی پیش از هر چیز مسیحی هستند» (۲۳۵) بخصوص نیچه و مارکس. و «ستم انگیز یسوی (تفتیش عقاید) ... آثار تمدن رم است» (۲۳۸) و «آدمی که مازوشیست باشد به سهولت سادیست نیز می‌شود» (۲۸۱) و «تغییر دیدی که تکنولوژی را در پی داشت... حدود هفتصد سال سابقه دارد» (۲۹۵) «جامعه کنونی ایران به قشرهای گوناگونی تقسیم شده است. از طرفی جامعه روحانیت... و در مقابل، به اصطلاح گروه روشنفکران» همین و خلاص. (۱۰۱) و «سرنوشت فلسفه ابن رشد، عجین با تقدیر تفکر در غرب بوده است» (۱۸۳) بنده هم مدعی می‌شوم که سرنوشت فلسفه سنت او گوستن عجین با تقدیر تفکر در شرق بوده است.

وانگهی «شرق» را یکسره متوجه مبدأ دانستن و «غرب» را اصولاً از آن بیگانه شمردن، نادرست است. این توجه در سراسر جهان بوده است، چنان که - متقابلاً نیز متفکران مادی، هم در «شرق» بوده‌اند، هم در «غرب».

خصوصیت ملتها

نویسنده درباره ملتها و خصوصیات ذاتی آنان عقایدی دارد که پذیرفتن آنها آسان نمی نماید:

«روح ملت را نمی توان با ... برنامه ریزی های فرهنگی تغییر داد» (۲۳۷) و «خصوصیات قومی است که فی المثل (البته به اضافه شرایط اقتصادی و سیاسی زمان) موجب شد که هیتلر رایش سوم را بنا نهد...» (۲۳۶) به این اعتبار موجد اصلی نازیسم، «خصوصیات» قومی آلمانیهاست، به خصوص که می خوانیم «ملت آلمان هیچگاه از روشن اندیش و تفکر بغایت منطقی فرانسوی برخوردار نبوده است. چه اگر به این صفت آراسته بود به دنبال پیشواها راه نمی افتاد.» (۱۸۷) با وجود این «رسالت تفکر غرب از آن آلمان است» (۱۵۱) و «آلمان سرزمین تفکر متافیزیکی» است (۷۱) و نیز «آلمان جانشین یونان» است (۲۳۶) و می دانیم که یونان «يك كانون پرتو افشان فرهنگی» است (۱۷۷) و باز «آلمانی، عارف مسلک (پس از شمار غریبه های ذاتاً ضد عرفان و فرهنگ بیرون است) و انتقادی است و فرانسوی شكاك و جزمی» (۱۵۹) (هم شكاك و هم جزمی.)

درباره خصوصیات ملی روسها هم می خوانیم: «روسیه مقدس جانشین بیزانس است» (۲۳۶) و «شصت سال رژیم بلشویکی نتوانست روح ماتریالیستی را جایگزین معنویت عمیق ملت روس کند» (۲۳۶) اما این تقدس و معنویت نمی تواند معجز زیادی نشان دهد، زیرا (معلوم نیست به چه حساب) «در میان ملل اروپائی فقط برای روسی مشکل است که فرهنگی را بنیاد نهد» (۱۵۹) و «شیوه نفی و انکار یکی از صفات شاخص قوم روس است (۳۳) و «باده گساریهای شبهای سن پترزبورگ گهگاه چند شبانه روز به طول می انجامید» (۳۰) و «انکار فرهنگ و تاریخ موجب شد که روسها دایم با مسائل نهائی درگیر شوند» (۳۳) و «نیپیلیسم در اصل يك پدیده روسی و مذهبی است که در زمینه ارتودوکسی برخاست و در واقع وجه معکوس معنویت روس... است» (۳۲) با توجه به این که نیپیلیسم چنان که می بینیم مفاسد جهانی زیادی به بار آورده، بار ملت روس سنگین است. و نیز «روس حد و اندازه نمی شناسد یا به زهد روی می آورد، یا به باده گساری» (۳۰) و «حد داشتن و متعادل بودن در قاموش نیست» (۳۰) و باز «روسها فطرتاً اهل افراط و تفریط هستند، یا نیپیلیست اند و یا آخرت نگر.» (۳۰ و ۱۵۹) با این همه «روح قوم روس مظهر جنون متافیزیک است» (۱۲)

و (۱۶۱) و «بولشویسم، زاده نیهیلیسم و آنارشویسم روس است همچنان که رایش سوم بر ساخته نیهیلیسم غربی بخصوص تفکر فاوستی قوم آلمانی است.» (۱۱) ایضا از ذاتیات ژاپنی‌ها «بی‌اعتنائی آنهاست به اصول کلی که از مختصات یک دین جهانی است» (۲۱۹) و چنان که دیدیم «تفکر فلسفی اصولاً غربی است» (۲۳۳) این تفکر چیزی است بر ضد رهائی و فرزاندگی: «تمدنهای آسیایی باستثنای اسلام که تحت نفوذ یونانیت بوده است (چرا فقط این یکی؟) فلسفه به معنای غربی کلمه ندارند، بلکه فلسفه‌های آنها در اصل آیین رهائی، اشراق، و راه فرزاندگی و پاکبازی است. تفکر فلسفی، بعکس، پدیده‌ای است صد در صد غربی.» (۲۴۱) و «روح ایرانی و شاید روح دیگر تمدنهای بزرگ آسیائی، پیچیده‌تر از روح آلمانی، روسی یا فرانسوی است، چرا که ما ملت کهنی هستیم... پیری حاکی از تجربه بیشتر است و تجربه هم مایه سایدگی است. یکی از آثار سایدگی این است که... انسان، مانند قلوه سنگهای بستر رودخانه به علت جریان مداوم آب گردد و هموار می‌شود» (۱۶۱) و «نبوغ قوم فرانسوی ساری در استعداد عامه ملت فرانسه است.» (۱۸۷) یعنی تمام مردم فرانسه نابغه‌اند. (مقایسه شود با مبحث «قیام توده‌ها» و «بی‌ارزشی» ایشان.)

مشکل نیهیلیسم

یکی از گرفتاریهای کتاب مورد بحث طرح نیهیلیسم است. می‌خوانیم: «عام‌ترین معنای فلسفی این اصطلاح گهگاه به نظریاتی نسبت داده می‌شود (هر چند عام است ولی گهگاه...) که مدعی‌اند، عدم واقعاً به معنایی وجود دارد. در زمینه اخلاقی نیهیلیسم به آرای تعلق می‌گیرد که منکر هرگونه وجه امتیاز میان خیر و شر هستند...» (۱۳) اما نویسنده به این تعریفها پای بند نمی‌ماند و یک صفحه بعد می‌نویسد: «اما نیهیلیسمی که در اینجا مراد است نه شیوه شك و سفسطه است و نه نسبت شناسائی، بلکه غرض پدیده‌ای مربوط به تادیک‌دوچ (؟) است و منظور سیر نزولی حرکتی است تدریجی...» (۱۴) ادامه دارد: «نیهیلیسم شرقی... بیشتر جنبه شناسائی عرفانی و تنزیهی داشته تا سیر عقاید مذهبی» (۱۳) اما نیهیلیسم غربی خصوصیات و خاصتگاههای فراوان دارد: «ستیز بین یونانیت و مسیحیت، میان قرون وسطا و رنسانس... همه اینها صور مبدله و تصاویر گوناگون نقابهای نیهیلیسم اروپائی است» (۷۳) چنان که «کشمکشهای ناشی از مرامهای دست راستی و دست چپی... در حکم نقابها و صور مبدل نیهیلیسم غربی

هستند» (۱۱) و این نیهیلیسم عرضی نیست، ذاتی است، ذاتی توده‌ها: « توده‌های عظیم غربی اعم از بورژوازی حاکم و پرولتاریاری محکوم، نه فقط غافل از این مسائل هستند، بلکه خودمظهر تجسم و تجسد همان نیهیلیسم‌اند» (۵۵)

نیهیلیسم قابل دفاع نیست و نویسنده کتاب نیز مدام آن را بر سر «غرب» می‌کوبد. اما چنان‌که دیدیم نویسنده پیاپی تعریفهای خود را از این کلمه عوض می‌کند، معتقد می‌شود که نیهیلیسم بردو گونه است: شرقی و غربی. نوع شرقی آن خوب است و نوع غربی‌اش بد. زیرا نوع شرقی‌اش عبارت است از «شناسائی عرفانی» (و چون چنان‌که خواهیم دید خود نویسنده نیز در خلال سطور کتاب راه رستگاری را شناسائی عرفانی می‌داند، بنا به حکم خود، دچار نیهیلیسم می‌شود، منتهی از نوع خوبش). می‌نویسند: «آخرین مرحله نیهیلیسم اکنون تحقق یافته است... و آثار آن را در انزوا و گوشه‌گیری افراد، در از هم پاشیدن آخرین پیوندهای آرمانی، در تشدید روزافزون شك نسبت به دولتها و ایدئولوژیهای حاکم (چه بد)، و بطور کسلی در نفی همه ارزشهای فرهنگی بشر بخوبی می‌بینیم» (۲۳) این هم تعریف دیگر. اما با توجه به این که «هیتلر روح نیهیلیسم بود» (ص ۷۲) اثبات وجود «انزوا و گوشه‌گیری» و «شك نسبت به دولت» در اندیشه هیتلر محتاج دلیل است. می‌نویسند: «آدم امروزی فقط به يك امر یقین دارد و آن این که همه چیز بیهوده، بی‌معنی، و پوچ است» (۲۴) باید پرسید کدام آدم امروزی؟ و کدام مسلك؟ رایش سوم که بارها داغ نیهیلیسم می‌خورد؟ «بولشویسم روسی که در واقع صورت افراطی نیهیلیسم آن قوم است»؟ (۷۶) اگر منظور، کامو- پیام آور پوچی- است که او صد بار گفته است که جهان بی‌انسان پوچ است و انسان تنها موجودی است که می‌تواند به جهان معنی بخشد، و اگر منظور یونسکو و بکت است به کدام حساب آنان را سخنگوی منحصر «آدم امروزی» بدانیم؟ و انگهی اصطلاح «تئاتر پوچی» را یکی دو منتقد، به دلخواه وضع کرده‌اند نه خودشان. از طرف دیگر، چرا در يك بحث فلسفی به جای سخن از فلسفه و فیلسوفان امروز (مثلا مارکوزه، سارتر، راسل مکتب وین، مکتب فرانکفورت)^۱ باید به سراغ دوتن و فقط دوتن نمایشنامه‌نویس رفت و صدها رمان نویس و مقاله‌نویس و... را به طاق‌نسیان افکند؟ به اتکای يك گوشه کوچک از هنر نمی‌توان حکم کرد که «ابسورد (پوچی)... یکی از وجوه

۱- در کتاب جابه‌جا، مستقیم و غیرمستقیم، به‌هایدگرا اشاره شده است، ولی هایدگر معتقد به پوچی نیست.

بارز تقدیر تاریخی غرب است» (۱۲۳) و چند صفحه بعد «در واقع ابسورد آخرین وجه بروز نیهیلیسم است» (۱۲۹) و انگهی این غول عجیبی که همه جا پنجه انداخته و نامش را نیهیلیسم گذاشته اید چند سردارد؟ بلشویسم؟ فاشیسم؟ یا پوچی؟

ستایش خاموشی

کتاب پر است از ستایش تفکر آسیائی. بی گمان رفع شیفتگی نسبت به بیگانه و توجه و التفات به فرهنگ بومی لازم ترین کار برای گسترش اندیشه در جهان سوم است. اما باید در این گذرگاه متوجه سه نکته بود.

- ۱- دچار کهنه پرستی نشد و بر هر چه قدیمی است به به و چه چه نگفت.
- ۲- سهم دیگر فرهنگها را فراموش نکرد.
- ۳- برای این کار، لازم است بر اساس ارزشهای نوی که باید به وجود آید به نقادی درست گذشته پرداخت. آنچه را خوب است خوب دانست و آنچه را بد است، بد. توجه به فرهنگ ملی آن نیست که نوعی شیفتگی را با نوعی دیگر تعویض کنیم.

نویسنده «آسیا در برابر غرب» درست راهی در جهت عکس رفته است: آنچه را در تمدن های آسیایی می پسندد یا مندرس و منسوخ است یا به شدت مبهم و کلی و قابل تأویل های گوناگون.

نویسنده از ستایش «بی عملی لائوتسه» (۵۵) «انزوای کامل» (۵۵) مردان آسیا آغاز می کند و معتقد می شود که «برای توده هائی که در کنار رود مقدس گنگ به عبادت مشغولند... فقر دیگر اسارت نیست، بلکه رهائی است» (۹۳) و تجدید مطلب در (۱۳۴). نه. به جرئت باید گفت نه. فقر، چه در نیویورک، چه در آفریقا و چه برای «توده هائی که به عبادت مشغولند» ننگ و رسوائی است. شما که می پذیرید «نیاز به اندیشه در جوامع آسیائی محسوس است» (۹۰) ناچار باید پذیرید که گسترش اندیشه نیاز به فرهنگی دارد که باید آموخت و این آموختن مستلزم گرسنه نبودن است. صرف «مراقبه درونی» کنار گنگ اگر معجزی کرده بود تا کنون کرده بود، و مها تما گاندی و نهروم مجبور نمی شدند تفکر نوی را پی ریزی کنند. مخالفت با «تمدن مصرف»، که به جای خود کوششی اصیل است، نباید به ستایش گدائی منجر شود. صورت آرمانی آن است که جامعه بشری هر چه را دارد (و هر چه را می تواند داشته باشد) با هم بخورد نه این که کودکان از بی غذائی

به مرگی تدریجی زجر کش شوند و به آنان سفارش کنیم که به «مراقبه درونی» پردازند.

آخر برای ادامه آن «مهمان نوازی شرقی» (۱۲۰)، که من کم دیده‌ام و شما بسیار دیده‌اید، باید دست کم يك بز داشت که پنهان از مهمان سربرید. توجه به خویشتن خویش تا به حدی است که در کتاب می‌خوانیم: «ارتباط نیم‌بند ما با گذشته... موجب می‌شود که آنچه را که در اصل حس می‌کنیم و هستیم منکر شویم و بجای غور در ارزشهایی که این چنین با ذهن ما عجین هستند، آنها را «جنگیری»، خرافات، املی و غیره بنامیم و مدعی روش علمی، زیر بنای اقتصادی و شرایط اجتماعی و تاریخی باشیم» (۱۳۱).

اول - آنچه هستیم چنان شور است که خود نویسنده را هم در صفحات آخر کتاب به فکر چاره وا داشته است. دوم - بی‌گمان فرهنگ ایرانی دارای برخی ارزشها است که باید حفظ شود اما چه کسی آنها را جنگیری و خرافات نامیده است؟ سوم - آن بخشی از معتقدات ما که واقعاً جنگیری و خرافات و املی است (و وجودش را نمی‌توانید منکر شوید) باید از میان برود. فرهنگی ملی را در جنگیری خلاصه کردن کم‌التفاتی است. چهارم - چه کسی گفته است که سخن از روش علمی و اوضاع و احوال اجتماعی و مانند آنها با حفظ فرهنگ ملی منافات دارد؟ آیا خیام ریاضی‌دان و بیرونی و رازی و غیاث‌الدین جمشید فاقد «روش علمی» بوده‌اند؟ و آیا سعدی نگفته است که:

غم فرزند و نان و جامه و قوت باز دارد ز سیر در ملکوت؟

اگر امروز انسان، من حیث انسان، شأن و مقامی ندارد در گذشته هم نداشته است. می‌نویسند: «از میان رفتن سلسله مراتب شئون انسانی [در آسیای کهن] موجب شد که مرجعیت و اطاعت که اساس نظام اجتماعی آسیایی بود از میان برود» (۱۴۲) این‌ها و «مریدی و مرادی» (۲۸۹)، اگر اطمینان دارید که از میان رفته است، دروغی نیست. بر نظام کاست‌هندی و ایرانی زمان انوشیروان دریغ خوردن مشکلی راجح نمی‌کند. «اطاعت» بر «جوهر انسانیت» که از آن دم می‌زنید نمی‌افزاید، کاهشش می‌دهد. «آرمانهای سروری» (۱۵۵) پشت‌روی «آئین‌های بردگی» است. بعید است که «کتک زدن» که «جزء شیوه‌های مرشد» بود به «وسع نظر، تشحیذ ذهن، بصیرت و ادراک» شرقی (۲۰۹) کمک کند. و نیز بعید است که «امور را به جد نگرفتن» و «خود را در عرصه زندگی رسوا یافتن» (۱۶۲) از جمله خصایص ملی قابل دفاع باشد.

آنچه در کتاب کلی گوئی است ستایشهایی است از قبیل «سرپرردگی

به نیروهای فیاض هستی» (۵۳)، سپردن «چراغ هدایت» به یکدیگر در زمان کهن. (۵۱۸) «داشتن آرامش و وقار» (۹۸) «ذهن انباشته از اندرز» (۱۲۰) «مردان عاطفی» (۱۳۲) «روابط عاطفی» (۱۵۳) «بزرگ منشی آسیائی» (۱۵۵) «رعایت حریم» (۲۸۸) و «رعایت انس» (۲۸۹)

بخش دیگر تمجیدی است که هر کس می تواند از خود و قوم خود بکند، مسئله این است که منطق آن را بپذیرد، یا از مقوله تفاخرات احساساتی بداند: «نبوغ قومی» (۶۴) و «شرقی قوی فکر می کند» (۱۳۶) و «هنوز... توده های عظیم آسیا (به استثنای چین) ... اصیل و مؤمن مانده اند» (۱۵۶) و «مسجد ایرانی... ماده را کیمیا می کند» (۲۸۳) [آیا بود که گوشه چشمی...]

انحطاط غرب

حال ببینیم نویسنده چه ایرادهائی به «تفکر غرب» دارد:

این بخش را می توان به سه قسمت تقسیم کرد. قسمت اول از مقوله «اسناد» است که گاهی به دشنام نزدیک می شود. عکس بر گردان عقاید نویسندگان درجه دوم اروپائی قرن نوزدهم درباره شرق است که اینک از شرق به غرب حواله می شود: «حکومت غرائز» (۴۶) و چند جای دیگر) «سلب ملکوت» (۴۸) جهان بینی «عملی و سودجویانه» (۵۳). «مهاجم ترین شیوه های جهان بینی» (۵۱) «روان متورم مرد غربی» (۹۷) «آگاهی بیمارگونه» (۲۵۵) و نسبت هائی چون «اومانیزم آغاز نیهیلیسم». (۲۱) بخش دوم که جدی است اینهاست: زیر عنوان «چهار حرکت نزولی در سیر تفکر غربی» می نویسند: «۱- نزول از ینش شهودی به تفکر تکنیکی، ۲- نزول از صور جوهری به مفهوم مکانیکی، ۳- نزول از جوهر روحانی به سوانق نفسانی، ۴- نزول از غایت اندیشی و معاد به تاریخ پرستی. این چهار حرکت، حکم چهار نیروی نابود کننده ای را دارند که در مسیر خود همه نظامهای ارزشی را که آرمانهای مابعد الطبیعه غرب بر آنها بنا شده بود نفی می کنند» (۴۷)

بگذریم از این که این چهار در واقع یکی است، اما مهم این نیست. می گویند تفکر غربی سیر نزولی داشته و این سیر عبارت بوده است از رها کردن «ینش شهودی و صور جوهری و جوهر روحانی و معاد پرستی». پس روزگاری در «غرب» چنین تفکری بوده و سپس رها شده است. ابتدا «نظامهای ارزشی که آرمانهای مابعد الطبیعه غرب بر آنها بنا شده بود»، استوار بوده و

سپس بر اثر «سیر نزولی» فرو ریخته است. سؤال این است که اولاً چه کسانی در «غرب» بیرق‌دار این شیوه تفکر بوده‌اند؟ ثانیاً حال که در غرب چنین شیوه تفکری وجود داشته چگونه ادعا می‌کنید که تفکر غربی از اساس تباه و فاسد است؟ ثالثاً چه کسانی، در چه تاریخی این شیوه تفکر و ارزشهای مترتب بر آن را تباه کرده‌اند؟

و اگر ادعا این است که تفکر صحیح ابتدا در آسیا بوده و سپس غرب آن را منحرف کرده، سئوالهایی که به ذهن می‌آید اینهاست:

۱- به گفته خودتان زمانی در تفکر غرب «نظامهای ارزشی که آرمانهای ما بعدالطبیعه غرب بر آنها بنا شده بود» وجود داشته. آیا این گفته با فرض اخیر و کل کتاب شما متناقض نیست؟

۲- شما که مدعی هستید در شرق فلسفه وجود نداشته و آنچه بوده عرفان بوده و رابطه عرفان و فلسفه رابطه آب و آتش است، تبدیل شدن آب را به آتش چگونه توجیه می‌کنید؟

۳- چرا تفکر اصیل شرقی در مهد خود به سیر صعودی ادامه نداده است؟ سقراط بینوا که هواپیمای جنگی و ستون پنجم و «آژانس» در اختیار نداشته است که مانع سیر اصیل تفکر در چین و هند و ایران شود.

۴- چه دلیلی وجود دارد که تفکر شرقی يك پارچه است و هر چه هست اهورائی است؟ (دلیل خلافتش فراوان است. ورود در این مسائل بدیهی کار را به درازا می‌کشاند)

۵- چه دلیلی هست که هر چه در «غرب» به وجود آمده يك پارچه است و اهریمنی؟ (چه ارتباطی است مثلاً میان فلسفه آباء کلیسا و مارکس؟ میان سقراط و نیچه؟ میان ایدئالیسم و ماتریالیسم و... و...)

بخش سوم ایرادهائی که نویسنده به تفکر غربی دارد، اگر ناصواب نباشد؛ دست کم «من عندی» است:

تفکر غربی «شناسائی را به عمل کاهش می‌دهد» (۴۷) «توریست می-خواهد یاد بگیرد» (وشک نیست که یادگیری چیز بدی است!) «کنجکاوی سیری ناپذیر تمدن فاوستی» (۸۵) وجود «جستجو و تکاپو» (۱۰۳) (در صفحه ۱۰۵ این خصوصیت زیر عنوان «پویائی» حسن کار قلمداد شده است). تفکر غربی «نسبت به انسان دید معینی ندارد» (۱۰۴) «غربی آزاد و گستاخ و متکی به نفس است» (۱۰۷) رنسانس، یعنی سقوط «از ملکوت آسمان به برهوت زمین» (۲۶۴ و ۲۶۶) و از این دوران است که ما، «شاهد تجزیه نظامهای فرهنگی»

هستیم. (۲۷۵) هنرمدرن [که اختصاصی غرب فرض شده] «وجه دیگر نیهیلیسم است» (۲۷۶) رودن بینوا در مجسمه مشهورش آنچه را مجسم نکرده است تفکر است (۲۷۱).

نویسنده در سراسر کتاب دو چیز را مقدس می‌شمارد: عرفان و اعتقاد به معاد. اما شمشیر انتقادی که حواله «تفکر غربی» شده چنان پیش می‌رود که حتی عرفان و معاد را نیز معاف نمی‌دارد زیرا مسیحیت در «غرب» ریشه دوانیده است: «باری آنچه در آغاز پرهیز بود (پرهیز مسیحائی) بتدریج مبدل به «سکس» گردید (علت را خواهیم دید) و بهره‌برداری از همه اشارات و کنایات جنسی و تحویل (؟) آن به کالای تجارتنی و نیز آشکار کردن انحرافات که در اصل از طبیعی‌ترین و حتی می‌توان گفت معصومانه‌ترین نیازهای حیاتی انسان برمی‌خیزند، واکنشی است که این گناه دو هزار ساله (اعتقاد به گناه نخستین در مسیحیت) به ارمغان آورده» (۲۸۱).

وقتی سقراط بانی امپریالیسم باشد باید مسیح‌راهم علت رواج «سکس» و مخصوصاً «تحویل آن به کالای تجارتنی» دانست. در این مقوله جالب آن که آنچه بودا در باره درد می‌گوید صدای خداست و آنچه پاسکال درباره «رنج» می‌گوید صدای شیطان. حکومت مهاراجه‌ها و شیوخ و امیران آن چنانی «سلطه معنویت» است و آنچه در غرب است «حکومت اشباح» (البته پس از غروب خدایان) (۱۰۰ و ۱۱۲)

خصوصیات توده‌ها

مبحث «قیام توده‌ها» را در کتاب باید به حق مبحثی دردناک نامید. می‌نویسند: «قیام توده‌ها و دگرگونی ارزشها (که به حکایت اوراق کتاب منظور از آن انحطاط ارزشهاست) مبحثی است که اغلب متفکران بزرگ غربی را به خود مشغول کرده است» (۷۵)

نویسنده‌ای که می‌خواهد چنین با «تفکر غربی» در افتد برای تسآید عقیده خود از «متفکران بزرگ غربی» شاهد نمی‌آورد. حال ببینیم آنچه را این متفکران بزرگ گفته‌اند و آقای داریوش شایگان در دام آنها افتاده‌اند چیست؟ می‌نویسند: «همچنان که مدینه‌های زمینی و اوتوپی‌های جدید، جای مدینه الهی و فاضله را گرفت ... همچنان ابر مرد مسیحی که افسان دوحانی بود، ... به

تدوین جای خود را ... به توده‌های بی‌نام و نشان امروزی داد، یعنی به انسانی که «میانمایگی» (médiocrité) یگانه زیوری است که انسانیتش را می‌آراید» (۵۷)

تأسف ایشان این است که حکومت الهی «ابر مرد مسیحی» جای خود را به حکومت توده‌های «بی‌نام و نشان» امروزی داده است. آیا به راستی سقوط فرمانروایی کشیشها مایه‌اندوه است؟ آیا آنچه «ابر مردان» مسیحی به جهان ارزانی داشتند «مدینه الهی» بوده است؟ آن «جوامعی که توده‌ها حاکم برآیند» (۸۵) کجاست؟ در کدام گوشه جهان؟ اگر منظور دمکراسی‌های غربی است، مختصر توجهی کافی است تا عکسش مدلل شود. هر جا ثروت هست ثروت حکومت می‌کند. راست است که هر چند سال یک بار «توده‌های بی‌نام و نشان» را به پای صندوق رأی می‌کشانند، اما این مردمان توده‌هائی هستند «با خود بیگانه» که ذهنشان از تبلیغات تجارتنی «فرهنگ بازرگانی» انباشته است. بنابراین آنچه از صندوق‌ها بیرون می‌آید نتیجه «اولاده آزاد» مردمان نیست، درست برعکس. راست است که توده‌ها در طول تاریخ بارها قیام کرده‌اند اما تا به امروز همیشه بیش و کم سرشان کلاه رفته است. پس این قیام توده‌ها نبود که ارزشها را منحنی کرد، کلاهگذاری دیگران بود. اگر «میانمایگی» یکی از زیورهای است که انسانیتش را می‌آراید بدان سبب است که یا با استبداد، شخصیت تکوین نیافته‌اش را در هم می‌کوبند، یا با دامهای متعدد فرهنگ بازرگانی، به جای تربیت درست، در چاه تربیت نادرستش می‌اندازند. عیب ایشان آن نیست که «فاقد هر گونه اشرافیت فطری‌اند» (۷۹) نقص کارشان آن است که گروههای حاکم به جای این که دسترسی ایشان را به فرهنگ واقعی فراهم کنند، بدیشان شبه فرهنگ تزریق می‌کنند. حکم به این که توده‌ها «فرومایه و گستاخ‌اند» (۷۹) افتادن در چاه متفکری است که فرمود «انسان، گرگ انسان است» و این اعتقاد با عرفانی که نویسنده کتاب خود را معتقد به آن می‌داند زمین تا آسمان فاصله دارد. این نوشته‌ها کجا و عقاید «انسان خدائی» حلاج و مولانا و حافظ کجا؟ اشتباه نشود: نویسنده این سطور از کسانی نیست که در دام «پوپولیس» افتاده باشد و بخواهد با دادن رشوه به توده‌ها آنان را با اوصاف متعالی وصف کند. نه. توده‌ها عیب و نقص زیاد دارند. اما همه نکته این جاست که بدانیم این عیب و نقص‌ها در سرشت آنان نیست، بلکه، یا زاده فقر است یا بر اثر نداشتن فرهنگ، یا بر اثر تلقیح شبه فرهنگ است یا بر اثر خرد کردن شخصیت‌شان از راه استبداد. علت شوربختی آن نیست که توده‌ها «نه

تاریخی دارند و نه ریشه‌ای». (۷۹) وانگهی منظور از تاریخ نداشتن مردم چیست؟ تاریخ نداشتن بدان معنی که تاریخ نویسانی که نام اسکندر و آتیل را ثبت کرده‌اند از کسانی که مورد لطف تیغ بی‌دریغ اینان قرار گرفته‌اند نامی نبرده‌اند؟ و ریشه نداشتن یعنی چه؟ یعنی آن که از کرات دیگر آمده‌اند؟ یا شجره نامه‌شان جایی ثبت نشده است؟

تناقض‌ها

خصوصیت دیگر این کتاب تناقض گوئی‌های آن است: دیدیم که لازمه دیوارکشی میان تفکر شرق و غرب، یکپارچه دانستن هر يك از آنهاست، و همین که معلوم شد این یکپارچگی وجود ندارد، ناچار آن دوئیت نیز از میان می‌رود. نویسنده کتاب، خود، گهگاه خلاف ادعای اصلی خود را عنوان کرده است. پس از آن که تفکر غربی را در تنزل مدام می‌داند، می‌گوید «وانگهی غربیان در سنجش حرکت تاریخ و ارزشهای نهفته در آن تعبیر یکسان ندارند» (۴۵) و بالاتر از آن «البته بسیارند افرادی که به علت واکنش طبیعی... تمدن غربی را بلای روی زمین میدانند، ولی این انزجار و مقاومت بیش از حد(?) به همان اندازه نسنجیده و نامعقول است که شیفتگی به محصولات فرعی و دست دوم تمدن غربی» (۵۶) اگر به راستی در غرب «اشباح، حاکمند» و «هیچ شعله‌ای چراغش را نمی‌افروزد» (۱۰۳) چرا نباید از آن منزجر بود و چرا نباید در برابر آن بیش از حد مقاومت کرد؟

يك تناقض دیگر: پس از شمردن همه خوبی‌ها برای تمدن کهن شرقی می‌نویسند: «تمدن‌های بزرگ آسیائی... هیچگونه ارتباط عمیقی باهم ندارند» (۱۷۳) پس آن یکپارچگی ادعائی کجاست؟ يك جا عارفانه می‌گویند: خرد، سودجو و حسابگر است (۷۰) و جای دیگر: «محور تفکر می‌تواند دو چیز باشد: تذکر... یا اتکاء به توانائی خلاق عقل» (۱۰۵)

پس از آن که بارها در ستایش توکل و تسلیم و رضا داد سخن دادند (۱۵۷ و ۲۸۶ و ۳۰۰) و تفکر فاوسی را به قناره کشیدند از قول ماکس شلر تفاخر می‌کنند که: «انسان تنها موجودی است که توانائی نه گفتن دارد و... معترض ابدی در برابر واقعیت محض است. از این رو انسان يك فاوست ابدی است» (۲۴۴)

پس از آن که می‌گویند: «انسان غربی به تدریج تذکر مرگ را که

جزء جدا نشدنی زندگی بود فراموش کرد» (۲۵۱) دو صفحه بعد می‌نویسند: «... ولی شاعران و متفکران نمی‌توانستند بر چنین واقعیتی (مرگ) خط بطلان بکشند و در نتیجه مرگ را با هشیاری کم نظیر به میان کشیدند و شاید هیچ شاعری چون «راینرماریا ریلکه» [آلمانی] در ابراز (؟) این درد همت نگماشت» (۲۵۳) و از نو: «سیر نزولی تفکر غربی بود که مفهوم انسانیت را مرحله به مرحله تغییر داد و به تدریج کلیه آرمانهای هزار ساله بشریت را (؟) که حضور مرگ هم بخشی از آن بشمار میرفت یکی پس از دیگری باطل کرد». (۲۵۹) ولی همین تمدنی که آرمانهای هزار ساله بشریت را باطل کرده «متنوع‌ترین، غنی‌ترین و پویا‌ترین تمدن روی کره خاکی است و ... هیچ بخشی از هیچ حوزه‌شناسائی نمانده است که بدان راه نیافته و آن را بررسی نکرده باشد و نمی‌توان با تعصب و سرودن شعارهایی چند به مبارزه طلبیدش و ... باز ما فراموش می‌کنیم که غربیان تیزبین‌ترین منتقدین تفکر خود بوده‌اند. آنها هستند که به ما شیوه پرسش کردن را آموختند (جل‌الخالق: که خیام و حافظ، حتی «شیوه پرسش کردن» هم نمی‌دانستند؟) و به ما یاد دادند که آنها را تنقید کنیم (ذات نایافته از هستی بخش...)) و چه بسا از تجارب تلخشان عبرت آموزیم. اگر متفکران جسود غرب جهش نمی‌کردند... هرگز به ذهن یک مشرق‌زمینی بی‌خبر از دنیا خطور نمی‌کرد که به اینگونه مسائل بیندیشد» (۳۰۲)

چگونه شد که مشرق‌زمینی دارنده «بار معنویت» و «چراغ امانت» و در پرتو «انوار...»، چنین «بی‌خبر از دنیا» از کار درآمد؟ و چگونه شد که تفکری که از هر طرف به نیهیلیسم بازمی‌شود، «پرومته‌های جهان‌ساز و متفکران جسور و پاکباز...» (۱۵۴) تحویل جهان‌داد و چگونه حال که قرار است متوجه «خاطره قومیت» خود شویم باید «از مرزهای تنگ ادبیات بومی» با تحقیر یاد کنیم؟ و اگر... «دید تکنیکی» که ذاتاً استیلا طلب است «هفتصد سال سابقه دارد» (۲۹۵) بر اثر کدام معجز چند قرن خاموش بود، و استیلای خود را در دو قرن اخیر نشان داد؟ و اگر در بحران امروز «فقط می‌توان تفکر آموخت و به پرسش توسل جست» (۹۰) چرا در سطور زیر پرسش امری پلید قلمداد شده است: «آنچه تفکر غربی را از تمدنهای آسیائی جدا می‌کند از میان رفتن تجربه مبدأ است. اصولاً فلسفه موقعی آغاز شد که ... آنچه در آغازنه شکی بر می‌انگیخت و نه پوشیده می‌ماند، مستور شد. تفکر به پرسش برخاست. آنچه ابتدا روشن و بدیهی بود، حال تاریک شد و پنهان؛ پرسش جای وضوح و

بدهات را گرفت، کنجکاوی جای حیرت را، و حرکت جهش آسا برای جستجوی بنیادهای جدید، جای رستگاری... را» (۲۳۹)

نومیدی

کتابی که ظاهراً به قصد چاره‌اندیشی نوشته شده، پراست از یأس: «این آلودگی کمتر (به نیهیلیسم) که جنبه مثبت عقب‌ماندگی است (تا به کی صرف کنم این همه دارائی را) در صورتی می‌توانست مؤثر افتد که ما می‌توانستیم با پس زدن حرکت تاریخی، خودمان را یکسره از آلودگی جبری آن آزاد کنیم. ولی چنین گریزی میسر نیست» (۴۶) و «جهل به غرب جزئی از تقدیر تاریخی آسیاست». (۵۲) و «شکست گاندی، مظهر شکست آسیا بود» (۶۴) و «راه ما، هم به‌کانون تفکر غربی بسته است و هم به‌کانون تجلیات خاطره قومی. تقدیر تاریخی ما این است که نه این را داریم و نه آن را.» (۸۷) و «ما معروض روح زمانه یعنی تاریخ هستیم بی‌آن که از هشیاری که عجیب با آن است بهره‌مند شویم» (۸۹)^۱

طرح مسئله

این بود تجزیه و تحلیل یکی از کتابهایی که در مخالفت با «تفکر غربی» نوشته شده و شکفت آن که در سیصد صفحه آن حتی يك سطر درباره سرمایه‌داری و امپریالیسم به قلم نیامده است. طرفداران این نظریه تا جایی پیش می‌روند که مثلاً رهبران فکری انقلاب مشروطه ایران را مردمی «غریزده» می‌نامند و چه بسا فردا نوبت به ابن‌سینا هم برسد که با فلسفه ارسطو الفتی خاص داشته است!

۱- کتاب، در جزء بیست‌ونهم، از پاره‌ای غلط‌ها خالی نیست: بنیان‌گذار (۲۱) که با این املاء درست نمی‌نماید. خشایارشا (۶۴) که خشایارشا درست است. و این جمله «کوششی که اساطیر و شمایل‌نگاری آسیایی برای مهار کردن نیروهای ناآگاه، مصروف‌داشته‌اند حیرت‌انگیز است زیرا اینان به فراست می‌دانستند که...» (۱۰۰) و «هومانیسم از فرهنگ رم نشأت می‌گیرد». نشأت در این معنی نزد معاصران غلط رایجی است ولی در هر حال غلط است. و «علائم زمان» در ترجمه ۱۳۳۸ *signes des temps* رسانیست (ص ۷۵) (منظور رویدادهایی است که به سبب اهمیت با خصوصیت ویژه خود، نماینده و آشکارکننده دوران خود محسوب‌تواند شد).

در سخن اینان هیچ اندیشه تازه‌ای نمی‌توان یافت: این سخن درست است که ما در برابر هنگام و مارکس... نباید مرعوب یا مجذوب باشیم و باید اندیشه آنان را با محسوسات و معانی کلامی که در همان اندازه که در باره متفکران «غربی» صادق است در برابر متفکران «شرقی» نیز مصداق دارد. ما در برابر افکار گاندی و ملاصدرا نیز نباید مرعوب یا مجذوب باشیم. این سخن با آن اندیشه نادرست که «استیلا در بطن تفکر غربی خانه دارد» کوچکترین ارتباطی ندارد. وانگهی اینان هنگامی که از «معنویت شرق» سخن می‌گویند نظر به بوداها و گاندی‌ها و بایزیدها و کنفوسیوس‌ها دارند و هنگامی که از «استیلائی تفکر غربی» سخن می‌گویند نظر به رفتار فلان ژنرال. باید پرسید: این چه مقایسه‌ای است؟ بودا را باید مثلاً با منت اگوستن مقایسه کرد و رفتار فلان ژنرال انگلیسی در قرن نوزدهم را با کار پاشاها و بیگ‌ها. از استعمارگری غربیان هر چه بگوییم کم گفته‌ایم ولی فراموش نکنیم که اولاً غرب در ایلغار مغول و تیمور دخالت نداشته است. ثانیاً برخی از متفکران برای «استبداد شرقی» اصالت قائلند. ثالثاً اگر شرق‌شلی و بایزید داشته، از حجاج و یزید هم خالی نبوده است. و چه بخواهیم چه نخواهیم کشتار وحشیانهٔ ارمینان در کنار «معنویت شرق» رقم خورده است، و از یاد نبریم که ترکان عثمانی به هنگام فتح بالکان بچه‌ها را در دیگ آب جوش می‌انداختند و باز فراموش نکنیم که استعمار ژاپن در کشورهای همجوار به همان مهر و نشان بود که استعمار فرانسه و انگلستان. در این جا «نوری که از شرق می‌تابد» در مورد بومیان استعمارزده هیچ معجزی نکرد.

این گفته نیز درست است که ما باید متوجه فرهنگ ملی خود باشیم، اما این توجه نباید به بهای دهن کجی به سایر فرهنگها باشد و نباید جنبهٔ خود بینی بیابد. خود بزرگ بینی بد است، چه در مورد خود، چه در مورد قوم خود، و چه در مورد قارهٔ خود.

در برابر افراط «مبارزه با تفکر غربی» تفریط دیگری هم هست: بزرگداشت بی‌درین غرب. چنان که گفتیم عده‌ای را عقیده بر این است که هر فیض به جهان

۱- در قرن ما این مسئله بسیار جدی است: چرا گروهی (که شمارشان کم نیست) به جای این که مارکس و فروید و هگل و گاندی و ... را به عنوان فیلسوف و متفکر نگاه کنند، به عنوان پیمبر می‌نگرند؟ زائد است گفته شود که پیمبر اشتباه ناپذیر است و احکام او «دگم»، اما در مورد فیلسوف و متفکر چنین نیست. مطلوب است جواب «شرق» به این مسئله...

می‌رسد از غرب است و دیگر ملتها و فرهنگها چیزی نبوده‌اند و نیستند و نخواهند شد.

به نظر نویسنده این سطور حقیقت نه این است و نه آن. و اصولاً طرح مسئله به این صورت غلط است. غلط است زیرا تقسیم دنیا به شرق و غرب هیچ مبنای درستی ندارد. این تقسیم را برخی از نویسندگان ظاهرین و تسلط طلب اروپا برای تحقیر ملتهای آسیا وضع کرده‌اند و مضحک این که برخی از آسیائیان آن را به‌جد گرفته‌اند. اگر تقسیم دنیا به شرق و غرب درست بوده طبعاً می‌بایستی تقسیم‌بندی شمال و جنوب هم درست باشد (و اتفاقاً چنین تقسیمی، البته بی‌سرو و صداتر در اروپا و امریکاهست). اما، برکنار از این تقسیم‌بندی‌ها يك مسئله بسیار جدی وجود دارد: اروپا و «میراث خوار» آن امریکا می‌خواهند برداشت خود را از تمدن و فرهنگ بر «دنیای آزاد» تحمیل کنند و نیز شوروی و چین در کار آنها تا برداشت خود را از «سوسیالیسم» به دنباله روان خود بقبولانند.

این تمایل به تحمیل، مهم‌ترین مسئله قرن است. ناچار باید در آن غور کرد و راههای چاره را جست. دربارهٔ تسلط‌طلبی سرمایه‌داری، از اواخر قرن نوزدهم و دربارهٔ تسلط‌جوئی «سوسیالیسم قیصری» بیست سالی است که صدها کتاب و رساله نوشته شده و یافتن پاسخ درست کار دشواری نیست: آنچه اروپا و امریکا را به تهاجم و امی‌داری امپریالیسم است، امپریالیسم سرمایه. و آنچه دو قدرت به اصطلاح سوسیالیستی را تسلط‌جوی سازد، سازمان‌دیکتاتوری حکومت است و بس.

بنابراین نه در فرهنگ اروپائی غولی تسلط‌طلب پنهان است و نه در سوسیالیسم واقعی (سوسیالیسمی که فرد فرد مردم در ساختش شرکت کنند، نه چیزی ساخته و پرداخته عده‌ای از ما بهتران - چنان که از آغاز قرار بود که سوسیالیسم نیروی اجتماع باشد در برابر و در تضاد با نیروی فلان و بهمان). پس، از يك سو تا هنگامی که پاداش کارها و کارکردها به جیب سرمایه‌دار می‌رود امپریالیسم هست که ذاتاً متجاوز است. و تا هنگامی که سوسیالیسم از آزادی و دموکراسی جدا باشد، یعنی قلمروش تیول عده‌ای معدود، که مصدر کارند، قرار گیرد، تسلط‌جوئی وجود دارد. (نام آن مهم نیست) هر برداشت دهگری از این امر موجب گمراهی و سردرگمی می‌شود. از دیدگاه فلسفی نیز تقسیم دنیا به شرق و غرب هیچ محملی ندارد: اگر فلسفه یونان (که در این کتاب غربی نامیده شده است) چیزی بود جدا

و ناساز و ناهمگون با فلسفه ابن‌سینا (که در این کتاب به عنوان یسکی از چشمه‌های تفکر شرقی پذیرفته شده است) هر گز ابن‌سینا با آن اشتیاق به سراغش نمی‌رفت. اساساً تفکر اصلی ابن‌سینا با آنچه از یونانی اقتباس کرده چنان به هم آمیخته است که جدا کردن آن اگر نه محال، دست کم بسیار دشوار است. چگونه می‌توان از جدائی «بنیادی» فلسفه شرق و غرب سخن گفت در حالی که فلسفه مشاء شرقی مهر ارسطو دارد؟ و چگونه می‌توان عرفان را تفکر اختصاصی مشرق‌زمین دانست در حالی که همه‌جادرکنار فلسفه (به‌معنای اخص) می‌توان رشته‌ای از عرفان را یافت؟ گذشته از دوران افلاطون و فلوطین، آیا در اروپای قرون وسطی «عارف» وجود نداشته است؟ آیا در قرون جدید در فلسفه اسپینوزا نمی‌توان نظریه عرفانی وحدت وجود را باز یافت؟ آیا در زمان خود ما در «غرب» میان متفکران و نویسندگان، جهان‌بینی عرفانی وجود ندارد؟

آیا آدونو (از مکتب فرانکفورت) کارش به عرفان نکشید؟ و تازه چه کنیم با فلسفه مسیحیت؟ شرقی است یا غربی؟ اگر غربی بدانید یا زادگاهش چه می‌کنید؟ و با ریشه‌هایش از تورات و جهان‌بینی بنی‌اسرائیل؟ (و خوب می‌دانید که اروپائیان مبنای اخلاق خود را تمدن «مسیحی - یهودی» می‌دانند) و اگر آنرا شرقی بدانید، با سدی که شما میان شرق و غرب می‌کشید، این حقیقت را که تمدنی شرقی در غرب چنین رواجی یافت چگونه تعبیر می‌کنید؟

کوتاه کنیم: بشر يك «کل» است و دارای تمدنی و فلسفه‌ای اصولاً واحد. فلسفه یونان چیزی خودجوش نبوده است تا سرچشمه فلسفه غرب باشد. (نژاد پرستان اروپائی به‌چنین خودجوشی‌ای معتقدند) تمدن و فلسفه یونان بدون تمدن و فلسفه ما قبل خود (که اتفاقاً در «شرق» بود) به وجود نیامد و نمی‌توانست بوجود آید. این فلسفه چیزی در مقابل فلسفه‌های پیشین نبود. چیزی بود در دنباله آن و البته در هیئت تکامل یافته آن. بعدها مهد فلسفه از یونان به آسیا منتقل شد (اگر بین تفکر آسیا و اروپا دیواری عبور ناپذیر بود این انتقال صورت نمی‌گرفت) و بار دیگر، به شرحی که تفصیلش را باید در کتابهای تاریخ جست، در دوران رنسانس باز به اروپا برگشت.

همه کسانی که فلسفه را به شرقی و غربی تقسیم می‌کنند در «جا دادن» تفکر اقوام مایا و آزتک در آمریکا دچار مشکل می‌شوند و البته افریقا و استرالیا و همه اقلیم‌های دیگر را نادیده می‌گیرند. مثلاً نویسنده کتاب مسورد بحث امریکای لاتین را به غرب پیوند می‌زند و در مورد روسیه می‌گوید: «با این که آسیائی بود، جزئی از غرب هم بود» (ص ۳۱) کسی که شرق و غرب را دارای

دو دید متناقض می‌داند ظاهراً نمی‌تواند چنین ادعائی بکند.

تفکر و فلسفه (هم‌چنان که علم و هنر) شرق و غرب و شمال و جنوب نمی‌شناسد. دلیل آن این که بنی‌آدم اعضای یکدیگرند و انسان آسیائی و اروپائی با هم تفاوت ذاتی ندارند. اتفاقاً کسانی که می‌خواهند، به سبب جنون ملی‌گرائی افراطی یا هدفهای اقتصادی، میان اقوام مختلف تفاوت ذاتی قائل شوند و برای «برتری» خود دلیلی بی‌بندابند از فلسفه آغاز می‌کنند، و بعد به بیان تفاوت «سرشت»ها می‌پردازند: فلان نویسنده ظاهر بین (یا باطن بین مزدور) از غرب برای تهیه «رپرتاژ» به فلان کشور عقب‌مانده آسیائی می‌آید. از سیاهکاری دولت شرحی می‌گوید (دیگر پنهان کردنش مایه آبرو ریزی است) ولی فیلسوفانه نتیجه می‌گیرد: «آری، این رفتارها که در نظر انسان غربی جور و ستم است در دیده آسیائی تعبیر دیگری دارد: آسیائی با تکیه به سنت‌های خود این رفتار را می‌پذیرد و عارفانه تحمل می‌کند...» در بیشتر گزارش‌ها از این اباطیل زیاد می‌توان یافت. ترجمه همه آنها این که آسیائی، به سبب فرق ذاتی با اروپائی، شعور تشخیص جور و ستم را ندارد.

اگر استعمارگر تاریخ فلسفه در اروپا را بنویسد نام آن را می‌گذارد «تاریخ فلسفه غرب»^۱ ولی اگر یک ایرانی بخواهد عین همان کار را بکند نامش را می‌گذارد «سیر حکمت در اروپا». تکرار کنم: بشر یک کل است و لاجرم، در اساس، دارای یک فلسفه. تنها سیر فلسفه در آسیا با گردش در اروپا مختلف است، بدان علت که اوضاع و احوال این دو قاره با هم متفاوتند.

دیوارکشان میان «شرق» و «غرب» با یک مشکل لاینحل دیگر نیز روبرو می‌شوند: در یونان فلسفه ماقبل سقراط با فلسفه مابعد سقراط تفاوتی عمده دارد که چون نمی‌توانند با مبادی نظری خود حل کنند به سکوت برگزارد می‌کنند. بگذریم از این که افلاطون در جهان فلسفه چیزی می‌گوید و شاگردش ارسطو، چیز دیگری. و باز بگذریم از این که مسیحیت، کل فلسفه یونان را به مدت چندین قرن زیر سلطه می‌گیرد و پس از آن که فلسفه از این تسلط رهائی می‌یابد به دهها شعبه مادی و غیر مادی تقسیم می‌شود. دیوارکشان همه این‌ها را در یک کیسه می‌گذارند و نامش را می‌گذارند «فلسفه غرب» و بانی‌اش را نیز خود سرانه سقراط می‌دانند. اینان از یاد می‌برند که حافظ و گوته از یک خانواده‌اند و باز فراموش می‌

۱- بی‌گمان راسل عالماً عامداً استعمارگر نیست، اما چون در بطن چنین تمدنی پرورش یافته است نمی‌تواند خود را یکسره از همه عواقب آن برهاند: چنان که با ملی شدن نفت ایران نیز کاملاً موافق نبود.

کنند که همبستگی و برادری بشری در متفکران همه جهان تجلی می‌یابد، زیرا اینان از مرزهای تنگ قومیت و ملیت فراتر رفته‌اند و با گذشتن از دیوارهای «با خود یگانگی» به جوهر یگانگی رسیده‌اند. اگر این‌ها را منکر شویم برابری افراد بشر را (که روزی باید تحقق یابد) انکار کرده‌ایم. چه اگر این برابری و یگانگی در اندیشه متفکران و صاحبان فرهنگ (از هر دیار که باشند) تحقق نیابد در هیچ ناکجا آبادی تحقق نخواهد یافت.

م. ر.

حسن نکوروح

نقش واقعیت‌های سیاسی در رمان فارسی از «حاجی آقا» تا به امروز

آگاهی انسان به این واقعیت که مقهور نیروهای سیاسی است و تلاش در راه شناختن ترفندهای نردبازان دنیای سیاست به همه جریانهای فکری دوران ما رسوخ کرده است. وقتی دانشمندانی از چنگال سیاست‌بازان قهاری همچون هیتلر گریختند با فرارشان که اقدامی سیاسی بود بر بی‌طرفی دانش و اندیشه در برابر دنیای سیاست برای همیشه خط بطلان کشیدند. فرار اینشتاین‌نامه او را به دنبال داشت که بارزترین گواه درگیری ناگزیر انسان اندیشمند این دوران با جریانهای سیاسی زمانه است.

نظری به ایران و ادبیات جدیدش گواهی دیگر نشانمان می‌دهد. «حاجی آقا» که با آثار دیگر هدایت چون «بوف کور» و «سه قطره خون» دو تفاوت چشمگیر دارد، یکی سیاسی بودن آن و دیگر اینکه از نظر هنری و ادبی ارزش چندانی ندارد، نمایانگر این حقیقت دردناک است که دوران بی‌خیالی و بی‌خبری هنرمند در برابر وقایع و واقعیت‌های سیاسی به سرآمده. هدایت که به ارزش ناچیزرمان خود وقوف کامل داشته^۱ هرگز حاضر نشده از انتشار آن چشم‌پوشد و با این پافشاری به جویندگان مفاهیم شاهکار-هائی همچون «بوف کور» و «سه قطره خون» حقیقتی را گوشزد کرده که از آن

۱- سخنان چوبک گواه این امر است. نگاه کنید به: «درازسای سه شب پرگوه» (گفت و گو با صادق چوبک) در روزنامه «آیندگان» شماره‌های ۲ و ۴ و ۸ بهمن ۱۳۴۸.

در این آثار سخنی نمی‌رود. حرفهای سیاسی «حاجی آقا» دیگر همیشه مفاهیم والای داستانهای هدایت را همراهی خواهد کرد و این زنگار از آن آئینه هرگز زدوده نخواهد گشت. هدایت نمی‌توانسته این حقیقت را نادیده و ناگفته بگذارد که اگر علویه خانم سراپا درمنجیلاب می‌زیسته این منجیلاب خود از جای دیگری سرچشمه می‌گرفته. «حاجی آقا» گرچه ارزش ادبی چندانی ندارد ولی نفس عمل، نوشتن آن، خود شاهکاری است کم مانند. زنگاری که هدایت بر آئینه آثار دیگر خود پاشید گویای این راز بود که صافی آن آئینه بدون این زنگار تنها فریبی فریبا بوده.

نامبردن از «حاجی آقا» مشکلی پیش می‌آورد که بدون حل آن، و یا دست کم بررسی آن، هر سخنی در باره این رمان بیهوده خواهد بود، و آن مشکل رابطه هنر است با زیبایی. چرا که زیبایی لازمه هنر است، که هنر بدون زیبایی هیچ نیست. و دنیای سیاست زیبا نیست. ولی مگر دنیای «بوف کور» زیباست؟ دنیایی که بوف کور در آن می‌زید زیبا نیست، پراز زشتی است، زیبایی در وجود قهرمان اثر است، در رنجی است که از دیدن این همه زشتی می‌برد. زیبا دیدن دنیایی پر از تباهی و سیاهی زیبا نیست، ریاکاری است. زیبایی داستان «بوف کور» در تن ندادن به دروغ دشتی و حجازی است، در به تن خریدن درد بصیرت است، که بی‌دیدگان چیزی از آن نمی‌دانند. در دنیایی یکسره نابهنجار زیبایی تنها به صورت نپذیرفتنی تمام عیار و بی حساب تجلی می‌کند. راز زیبایی شکوهمند «بوف کور» در حقیقت نگری بی‌چون و چرائی است که در تصویرهای پی‌درپی آن چهره می‌نماید.

واقعتهای سیاسی ماهیتی اجتماعی دارند. ولی رمان و داستان با فرد سروکار دارد، پس باید فرد را به جای جمع گذاشت تا نمایشگر دنیای سیاست باشد. چنین است که حاجی آقا هدایت ماهیت فردی و انسانی خود را از دست داده است. نویسنده کاری به حاجی آقا خاص نداشته، بلکه گروه دلان سیاسی را در نظر داشته که گردانندگان بازیهای سیاسی آن روزگاران و دوران پیش از آن بوده‌اند. وقتی هم او را توصیف می‌کند یا به حرفش وامی‌دارد چیزی نیست جز نماینده منافع این جمع و رفتار و سلوکش نمایانگر تبهکاریهای آنان است. حتی بیماری بواسیر حاجی آقا یا فتق او که به گشاد راه رفتن مجبورش می‌کند کنایه ایست از نظامی فرتوت و روبه‌مرگ آمد و

شدا فراد هم به‌خانه‌اش نقشی این‌چنین ایفای کند. خانه او صحنه‌ایست که تئاتر سیاسی آن دوران در آن به‌نمایش گذارده می‌شود.

قهرمان هدایت نماینده نظامی فرتوت و میه‌کار است، از این‌روتاب تحمل هیچ یک از صفات انسانی را ندارد. پس «شخصیتی» است تهی از فردیت. ولی «شخصیت» تهی از فردیت چیست جز عروسکی کوکی؟ هدایت که چهره‌های داستانهایش از داش‌آکل گرفته تا داود گورژبشت دنیائی از عواطف و رنجهای انسانی را در خویشتن مجسم دارند و حتی علویه‌خانم و شخصیت‌های نظیرش که هدایت دروغها و نیزنگهاشان را حکایت می‌کند خود قربانیان نظامی ضد انسانی هستند که انسانیت آنان را زیرتازیانه‌های خود چنین بی‌رمق ساخته، هدایت که در وجود چنین قهرمانهائی دردها و رنجهای انسانیتی مقهور را به‌نمایش گذاشته بود در «حاجی آقا» دیگر در پی ساختن و پرداختن شخصیتی انسانی نبوده، بلکه قصدش نمایش سیاهی و تباهی یک نظام و یک دوران بوده است.

* * *

جلال که برخلاف هدایت همیشه نظری به جریانها و وقایع سیاسی داشته و از همان آغاز در مجموعه‌های «زن زیادی» و «سه‌تار» گاه و بی‌گاه نکته‌ای در باره مسائل سیاسی روز می‌پرانده تا آنکه در «مدیر مدرسه» داستانی می‌نویسد از اینگونه نکته‌ها و کنایه‌ها مالا مال، در «نون و القلم» دیگر از مربوط کردن مسائل فردی به جریانات سیاسی و یا به عبارت دیگر از اشاره‌ای گذرا به ماهیت سیاسی مسائل و پیش‌آمدهای زندگی افراد داستانهایش چشم می‌پوشد و یکسره به مسائل سیاسی می‌پردازد. واقعیت‌های سیاسی زمینه اصلی داستان می‌گردد و فعل و انفعالات آن وقایع داستان را تشکیل می‌دهد. ولی داستان جلال را دو تفاوت مهم از «حاجی آقا» هدایت متمایز می‌سازد: نخست آنکه جلال از زمان حال می‌گذرد و در تاریخ سه قرن پیش به جستجو می‌پردازد و دیگر آنکه جریانی که به‌عنوان زمینه داستان برمی‌گزینند ماهیتی براندازنده دارد.

اگر جلال به واقعیتها و رویدادهای سیاسی دوران معاصر و گذشته‌نه چندان دور می‌پرداخت گذشته از پاره‌ای مشکلات و موانع که بر سر راه انتشار اثرش وجود می‌داشت، و جلال باید حسابش را می‌کرد، با مانعی بزرگ روبرو می‌بود و آن رابطه‌ایست که مردان سیاسی با واقعیت‌های موجود دارند. مردان

سیاسی، حتی آنهایی که در جهت تغییر وضع موجود گام برمی دارند، وجودشان مستلزم رفتاری سازشکارانه است، هر چند این سازش اندک باشد. در برابر کژی تمام عیار، هنر تصویرگر راستی بی حساب می گردد و این دو آشتی-ناپذیرند. پس جلال به سراغ تاریخ می رود که قهرمانهایش چهره‌ای به پاکی آسمانهای دور دارند، که دوری زمانی لکه‌ها را محو می کند، رگه‌های ناهماهنگ را می زداید، و آنچه به جا می ماند رنگی است صاف و یکدست.

و اما تفاوت دوم: قهرمانهایی که جلال برمی گزیند از حاکمان و دستیارانشان نیستند بلکه در جهت برانداختن این دسته تلاش می کنند. دنیای دامتان سیاست نیست بلکه ضد سیاست است. میرزا اسدالله قهرمان اصلی «نون والقلم» در دستگاه قلندران منزلتی دارد و همگان به نظراتش احترام می گذارند. ولی حکومت قلندران جریانی است مخالف و گذرا. از آغاز دست به گریبان توطئه چینیه‌های حکومت است که به ظاهر میدان را خالی کرده، و بالاخره هم پس از چند ماه به استقبال شکستی می رود که رسیدنش بر همه آشکار بوده.

شکست حکومت قلندران ماهیت حقیقی‌اش را آشکار می سازد، چه این شکست ناگزیر، نشان دهنده نامازگاری و آشتی ناپذیری افکار و عقاید قلندران با واقعتهای سیاسی و بدینسان نمایانگر ماهیت ضد واقعی حکومت آنان است. و هم این ماهیت ضد واقعی و ضد سیاسی این جریان تاریخی بود که جلال را واداشت تا آن را زمینه داستان خویش سازد. چه جلال که بر خلاف هدایت همیشه درگیر جریانهای سیاسی بوده و از همان نخستین آثارش گوشه چشمی بدان داشته - چنانکه در یکی از نخستین داستانهایش که ربطی هم با وقایع سیاسی روز نداشته به مناسبتی می خوانیم: «در شهر مدتها بود حکومت نظامی برقرار بود و می بایست جان و مال مردم را از هرگونه خطر احتمالی حفظ می کردند.»^۱ و در «مدیر مدرسه» خطاب به معلمی که اتوموبیل يك امریکائی زیرش گرفته چنین می خوانیم: «مگر نمی دانستی که خیابان و راهنما و تمدن و آسفالت همه برای آنهایی است که توی ماشینهای ساخت مملکتشان دنیا را زیر پا دارند؟» - از تجربه‌های طولانی و باینشی که از آن به دست آورده بود به روشنی دریافته بود که اگر باید داستانی سیاسی بنویسد - نه تنها داستانی با اشاره‌ها و کنایه‌هایی به دنیای سیاست همچون «مدیر مدرسه»

۱- جلال آل احمد: «سه تاره» چاپ سوم ۱۳۴۹، صفحه ۱۳۵.

۲- جلال آل احمد: «مدیر مدرسه» چاپ چهارم خرداد ۱۳۵۰، صفحه ۷۶.

بلکه داستانی از دنیای سیاست با همه واقعاتش و وقایعش - آن داستان تنها نفی واقعیت سیاسی تواند بود.

نه آنکه هدایت به این واقعیت نرسیده بود، چه او خود در تصویرهای رؤیا زده «بوف کور» قاطعترین نفی واقعیت رجاله‌ها را به وجود آورد، ولی در «حاجی آقا» چنانکه گوئی جنبه هنری اثر برایش مطرح نبوده، درگیر رابطه هنر با واقعیت نابهنجار نگشته و بدینسان از یاد برده بود که واقعیت امروزین دیگر آنچنان به کژی گرائیده که هنر تنها و تنها نفی آن را تصویر تواند کرد. چه واقعیت زمانه دیگر چنان شده که تصویر آن، هر چند نمایشگر زشتی، از کراهت آن درامان نخواهد بود. حاجی آقا آنچنان از مردمی تهی است، آنچنان واقعیت فردی خویش را از دست داده، که تصویر قامتش تنها به زیان هنر تمام خواهد شد. هنر در پی بیان حقیقت زیباست، ولی حاجی آقای هدایت حقیقت ندارد، واقعیت تصویر شده به قامت حاجی آقا نمی‌برازد، حاجی آقا یک فرد نیست که باشکل و شمایل این چنین مجسم گردد، جزئی است از دنیای سیاست و مهره‌ایست در بازی سیاست و تنها بدین شکل - جزئی از بازی مملکت بر بادده و بدون هویت فردی - تصویر پذیر.

هدایت که قصدش پرداختن تصویر زشتی حاجی آقا بوده، علاوه بر نمایش خست او، بواسیری و بادفتی ترسیمش کرده، ولسی این دو بیماری مختص سیاستمداران نیست، بلکه بیشتر از آن دردمندان و محرومان و محکومان قدرتهای حاکمه است. هدایت نفرت خویش را از دنیای سیاست در ظاهر حاجی آقا عیان ساخته. او که در نوشتن «حاجی آقا» نظرش چندان به ارزش هنری اثر نبوده، رابطه حقیقت را با واقعیت از یاد برده چندان که واقعیت تصویر شده تنها بیانگر حقیقت پنهان خویش است. حقیقت داستان - مفاهیم و اندیشه‌های مکتوم در اثر - به واقعیت تصویر شده تجاوز روا داشته و این یک تنها چهره‌ای مسخ شده نشان می‌دهد.

زدوبندهای حاجی آقا و کار راه اندازیها و واسطه‌گریهای او همه اشکالی نیم‌بند و نیمه واقعی از آن دوران هستند، نیمه واقعی چون تنها اشاره به این بازیهای سیاسی می‌کنند و آنها را آنچنان که باید و آنجا که هستند نشان نمی‌دهند: پشت درهای بسته. ماهیت پنهانی سیاست - از دست من و تو بیرون - مهمترین نکته‌ایست که ناگفته مانده.

هدایت، این تصویرگر دردها و رنجهای آدمی، خوب می‌دانست که پرداختن به کژیهای دنیای سیاست دیگر با نگرش و نگارش «بوف کور» ممکن نیست و این را پس از او در سالهای اخیر «شازده احتجاب» نشان داد که بوف کوری است با محتوای سیاسی، که جنایتهای ظل‌السلطان پسر ناصرالدین‌شاه قاجار را در ذهن بیمارنوه‌اش متبلور ساخته، و لسی تصویر دنیای سیاه این ذهن بیمار پیوندها و ریشه‌های سیاسی آن را تنها به گونه‌ای محو و نارسانا نشان می‌دهد، اندیشه‌ها و مفاهیم سیاسی در انبوه محتویات ذهنی پنهان می‌ماند و آنچه اثر بدان دست می‌یابد تنها نمایش ضمیر تیره و تار این بازمانده آن حکمران قهار است.^۱ آنچه هدایت در نظر داشت نمایش چهره واقعی سیاست آن روزگاران بود.

مشکلی که در اینجا پیش روی هررمان‌نویسی، و بطور اعم پیش‌روی هر هنرمندی که در پی تصویر واقعیت، اعم از سیاسی، اجتماعی و فردی، است قرار دارد انتخاب مکانی است که از آنجا بهتر بتواند واقعیت را آنطور که خود می‌بیند نشان دهد. چرا که واقعیت آن نیست که همگان می‌بینند، که آن تنها بخشی از واقعیت، رویه آن است. نگاه هنرمند از این رویه می‌گذرد و در زیر آن به حقایقی می‌رسد که نگاه دیگران یارای دیدن آن را ندارد. پس هنرمند برای تصویر واقعیت‌جائی را در رویه برمی‌گزیند، چه تصویر او در هر حال در رویه آغاز می‌گردد، و از آنجا ما را به پشت آن راهبری می‌کند. جائی که هدایت تصویر خود را از آن آغاز می‌کند خانه حاجی آقا است یعنی محل رفت و آمد زد و بندچیها و کارچاق‌کنهای سیاسی. از اینجا حرفهای اینان، بیش از همه حرفهای حاجی آقا، و با آن حرفها وقایع پشت پرده وارد تصویر می‌شود و بدینسان تصویر از حقایق پنهانی پشت خود پرده برمی‌گیرد. از آنجائیکه حرفهای این دلان‌دنیای سیاست تنها وقایع پشت پرده را عیان نمی‌سازد، که افکارشان را هم در برمی‌گیرد و این افکار در موارد بسیار با حقایقی که هدایت در نظر داشته تفاوت و تناقض دارد نویسنده به دو کار متوسل می‌گردد: یکی آنکه مقداری از حرفهای خود را در دهان حاجی آقا می‌گذارد^۲ که این چهره حاجی آقا را بهم می‌زند و از او حاجی آقایی می‌سازد با کمی هم از افکار هدایت و دیگر آنکه يك نفر را به خانه او می‌برد

۱- نگاه کنید به مقاله نگارنده در نقد داستان «شازده احتجاب» اثر هوشنگ گلشیری در مجله «سخن» شماره اول دوره نوزدهم، خرداد ۱۳۴۸.

۲- به این سخنان حاجی آقا توجه کنید: «خودتان بهتر می‌دانید که ایران بوی نفت ←

که جایش آنجا نیست و او بقیه حرفها را به حاجی آقا می زند! چنان است که گوئی نقاشی در گوشه پائین تابلو خود که از منظره ای زشت کشیده همه

→ میده، يك جرعه کافیه که آتیش بگیره، برای جلوگیری از این پیش آمد، ما محتاج به ملت احمق، مطیع و منقاد هستیم. اما تشکیل این احزاب و دسته هائی که راه افتاده و دم از آزادی و منافع کارگر می زنند و زمزمه هائی که شنیده میشه خطرناکه، خطر مرگ داره. نباید گذاشت که پشت مردم باد بخوره و یوغ اسارت را از گردنشان بردارند و تکانی بخورند... اگر ما مردم را از عقوبت آن دنیا نترسانیم و بتحمل شدائد زندگی ترغیب نکنیم و در این دنیا از شرنیزه و مشت و توفری نترسانیم فردا کلاه ما پس معرکه است... دنیا داره عوض میشه، اینهمه جنگ و کشتار که در اروپا در گرفته پیخود نیست. برای اینه که مردم چشم و گوشان واز شده، حق خودشان را میخوان. در اینصورت ما باید مانع پیشرفت مردم اینجا بشیم، تا دنیا بکام ما بگرده و گرنه سپور سرگذر خواهیم شد. خوشبختانه در اینجا زمینه برای ماماعده. وظیفه ماست که مردم را احمق نگهداریم تا سربگریبان خودشان باشند و توسرهم بزنند.» (صادق هدایت: «حاجی آقا» چاپ ششم ۱۳۴۳، صفحه ۱۹۴-۹۸).

۱- مقصود منادی الحق شاعر است که حاجی آقا از او شعری در باره دموکراسی می خواهد تا خود آن را در مجلسی بخواند - به خاطر نزدیکی انتخابات - و او چنین پاسخ می دهد: «برای شما شعر بی معنی بلکه مضر است و شاعر گداست. فقط دزدها و سردمداران و گردنه گیرها و قاچاقچیها عاقل و باهوشند و کار آنها در جامعه ارزش دارد... درین محیط پست احمق نواز سفله پرور و رجاله پسند که شمارجل برجسته آن هستید... وجودم عاقل و باطل است چون شاعرهای شما هم باید مثل خودتان باشند. اما افتخار می کنم که در این چاهک خلا که بقول خودتان درست کرده اید و همه چیز باسنگ دزدها و طرارها و جاشوسها سنجیده می شود و لغات مفهوم خود را گم کرده درین چاهک هیچکاره ام... این چاهک به شما ارزانی!... کارت کلاه برداری و شیادی است. گمان می کنی که پشت در پشت باین ننگ ادامه خواهی داد؟ (خنده عصبانی کرد) اشتباه است. اگر نایک نسل دیگر سرنوشت این مردم بدست شما باشد ناپود خواهند شد. اگر دور خودتان دیوار چین هم بکشید دنیا بسرعت عوض میشود... تو وجودت دشنام به بشریت است، نباید هم که معنی شعر را بدانی اگر میدانستی فریب بود. تو هیچوقت در زندگی زیبایی نداشتی و ندیدی و اگر هم دیدی سرت نشده. يك چشم انداز زیبا هرگز ترا نگرفته، يك صورت قشنگ یا موسیقی دلنواز ترا تکان نداده... توتنها اسیرشکم و زیرشکم هستی... تو خون هزاران بیگناه را از صبح تا شام مثل زالومیمکی و کیف میکنی واسم خودت را سیاستمدار و اعیان گذاشتی!... آسوده باش! من دیگر حرفه شاعری را طلاق دادم، بزرگترین و عالی ترین شعر در زندگی من از بین بردن تو و امثال تست که صدها هزار نفر را محکوم به مرگ و بدبختی می کنی و رجز میخوانی. گور کنهای بی شرف! (حاجی آقا صفحه ۱۸۰-۸۷).

انزجار خویش را از کراحت آن در چند کلمه بیان کند. انزجار از منظره باید در دل تابلو ونه فقط در گوشه پائین آن عیان گردد چرا که حقایق بیان شده در بیرون منظره مزاحم نگاه بیننده است. شاعر که هدایت وارد صحنه اش می کند در دنیای حاجی آقا و یارانش بیگانه است و در گوشه ای می ماند، همان گوشه پائین تابلو. دنیائی که او از آن می آید بیرون دنیای سیاست قرار دارد.

جلال که آثار هدایت را خوب می شناخته از این تجربه او بهره می گیرد و یکسره سراغ آنهائی می رود که بیرون دنیای سیاست می زیند. میرزا اسدالله خطنویس، قهرمان اصلی «نون والقلم»، آدمی است از این دست و افکار و سخنانش هم بی شباهت به حرفهای شاعر هدایت نیست، ولی او هرگز وارد خانه ای که با حکومت رابطه ها دارد و مرکز رفت و آمدهای سیاسی است نمی شود تا در گوشه صحنه حرفهایش را بزند. او در جمع خودش و بیرون چنین مراکزی می ماند و آنچه می گوید و می کند بیرون خانه سیاست بازان است. جریانی هم که او رفته رفته به همکاری با آن کشیده می شود اگر چه جریانی است قاطع و پابرجا در دفع مظالم حکومت، ولی ماهیت بیرونی و براندازنده خود را هرگز از دست نمی دهد و جایگزین حکومت نمی گردد.

۱- به این حرفهای میرزا اسدالله توجه کنید که افکار نویسنده را به صراحت تمام بیان می کند و نظرات او را درباره کارهای قلندران و هم درباره حکومت صریح و روشن به زبان می آورد: «همین جوری هوس حکومت بستران زده و حالا توش در مانده اید. بی هیچ نقشه. و همین است که من فرقی میان این حکومت و آن حکومت نمی بینم. ما اصلاح زندگی بشری نمیکنیم. زندگی ما زندگی نباتی است... همه اش به انتظار تحولات طبیعی، تحولات از خارج. آنها اینجور بودند شما هم اینجورید... آمادگی برای کشتار است. یعنی برای مرگ. نه برای زندگی. و این حضرات قرار بود امکان بیشتری برای زندگی ب مردم بدهند. و حالا که در مانده اند سر کرده شان رفته چله نشسته. چرا؟ چون انتظار این تحریکات را نداشتند... همه آنها بی که حکومت را بخون مردم آلودند، عین همین گرفتاری ها را داشتند. یعنی فلان کس یا فلان واقعه برایشان مخالف یا ناجور از آب در می آمد، آنوقت مثل شما وحشتشان می گرفت. بعد چه کنیم چه نکنیم؟ - مثل هر آدم ترسیده ای مقابله کنیم. و چه جور؟ فلان مال را مصادره کنیم، فلان کس را سربه نیست کنیم، و فلان واقعه را بکوبیم. غافل از اینکه ریشه هنوز در آب است. و احتکار را که کوبیدی يك درد سر تازه پیدا میشود.» (جلال آل احمد: «نون والقلم» چاپ اول آبان ۱۳۴۰ صفحه ۱۷۲-۷۴).

این يك تنها به ظاهر میدان را تهی کرده تا در فرصت مناسب ضربه مهلك خود را بر پیکر قلندران که زیر بار فرامین حکومتی نمی رفته اند و از برافراشتن پرچم ضدیت دست بر نمی داشته اند فرود آورد.

پرچم ضدیت که جلال داستانش را در «نون والقلم» نوشت با این اثر مهمترین مشخصه رمان سیاسی گردید. گرچه هدایت هم آن را در «حاجی آقا» با آوردن شاعر برافراشت، ولی این جلال بود که آن را از حاشیه به متن آورد و در رمانش سخن از کسانی سرداد که برگرد آن جمع شده بودند.^۱ پس از او خانم سیمین دانشور در «سووشون» و احمد محمود در «همسایه ها» راه جلال را دنبال کردند و چون او داستان مخالفت آنهایی را نوشتند که جایشان بیرون دنیای سیاست بوده و هست. ولی در اینجا فوراً تفاوتی بین این دو رمان از یکسو و رمان «نون والقلم» از سوی دیگر به چشم می خورد که مربوط است به تصویر واقعیت. رابطه میان رویه واقعیت و حقیقت پشت آن و شیوه راه بردن از یکی به دیگری این دو رمان را از «نون والقلم» و همچنین از «حاجی آقا» متمایز می سازد.

هدایت که همواره به همراه تصویرگری واقعیت دنیای قهرمانهایش، تفسیرگر مترک تصویر خویش بوده، و این مهمترین تفاوت اوست با شاگرد چیره دستش چوبک^۲، در حاجی آقا نیز به همراه پرداختن داستان دلایلی این سیاست باز نیرنگ ساز مدام بیانگر اندیشه های خویش است. اندیشه هایش را نه تنها به شاعر پیوند می دهد، که او به شکل بلندگوی نویسنده درمی آید، بلکه آن را در درد دل های خودمانی حاجی آقا با همکاران سیاسی اش نیز می گنجاند تا جائیکه از او چهره ای می سازد نه چندان مورد قبول خواننده. جلال نیز که پس از کارهای اولیه اش، که خامی آغاز در آنها مشهود

۱- به گفت و گوی دو همکار در پایان کار قلندران که همه آماده فرار می شوند توجه کنید: «میرزا عبدالزکی گفت:

- جانم، گفتم که میرویم خودمان را آماده مقاومت بعدی بکنیم. میرزا اسدالله گفت: - نه دیگر، کار شما تمام است. اما برای من تازه شروع شده برای من مؤثرترین نوع مقاومت در مقابل ظلم شهادت است... تا وقتی حکومت با ظلم است و از دست ما کاری بر نمی آید حق را فقط در خاطر شهادت می شود زنده نگهداشت.» («نون والقلم» صفحه ۲۰۲)

۲- نگاه کنید به مقاله نگارنده: «داستانهای صادق چوبک - راهی از شناخت بسوی اندیشه» در ماهنامه «نگین» شماره های ۱۲۵ و ۱۲۶ (مهر و آبان ۱۳۵۴) و به خصوص به مقایسه چوبک با هدایت در شماره ۱۲۵، صفحه ۱۷ به بعد.

است، در «مدیر مدرسه» از همان صفحه نخست با گوشه و کنایه‌هایی چون حوصله این اباطیل را نداشتم^۱ در باره سخنان رئیس فرهنگ محلی و یا «يك فرهنگ دوست خرپول»^۲ درباره ملکداری که يك قطعه زمین خود را برای محل مدرسه در اختیار فرهنگ قرار داده و یا «بهر صورت پاسبان بود و برای کار خودش دلیل داشت و می گفت «پس خدا شلاق رو واسه چی آفریده؟» این قدر بود که ابزار کار خودش را جز لوازم خلقت می دانست»^۳ تصویر را با حقایق پشت آن و جریانهای بیرون آن مربوط می سازد، هر چه نثرش پخته تر می شود گزندگی مقاله‌هایش را، که از اندیشه‌های سیاسی جلال ملامال است، بیشتر و بهتر چاشنی داستان می کند تا جائیکه «نون والقلم» پر است از اینگونه اندیشه‌ها.

«حاجی آقا» و «نون والقلم» هر دو پر است از حرف، هر دو داستان با گفت و گو و مکالمه اشخاص جان می گیرند و رشد می کنند و بسوی پایان خویش پیش می روند. و با این حرفها هر دو نویسنده اندیشه‌های خویش را در داستان می گنجانند. و این تابدان پایه است که نویسنده در هر گام که داستان پیش می رود و خواننده را پیش می برد چرای وقایع را به او گوشزد می کند و از حقایق پشت رویه و واقعیتها سخن می گوید. هنوز به رویه چندان پرداخته نشده و چشم بیننده به تصویر چندان خونگرفته که تفسیر نظرش را به بیرون جلب می کند و این بیرون گرچه حقایق پشت تصویر است ولی خواننده آنقدر زود توجهش به آن معطوف می گردد که این رابطه روی و پشت وقایع برایش عینیت نمی یابد.

جلال که جزئیات رویه و واقعیتها هرگز چندان مشغولش نمی کرده که یکسره بدان پردازد و نثر پرطنز و مقاله وارش ابزاری شگفتی آفرین در اختیارش می گذاشته تا بهتر بتواند به جریانهای بیرون تصویر^۴ گریز بزند،

۱- «مدیر مدرسه» صفحه ۵.

۲- «مدیر مدرسه» صفحه ۷.

۳- «مدیر مدرسه» صفحه ۵۹.

۴- برخی از نویسندگان و صاحب نظران را عقیده بر آنست که هنر آل احمد در حقیقت مقاله نویسی است نه داستان نویسی. به گمان نگارنده این نظر از آنجا ناشی می شود که اغلب «نفرین زمین»، این شاهکار کم مانند جلال، را نخوانده اند. اینجانب امید دارد که روزی بتواند به سهم خود ادای دین نماید.

در «نون والقلم» با انتخاب داستان خود از تاریخ گذشته و پوشاندن لباسی قصه به آن، وسیله‌ای دیگر به چنگ می‌آورد تا صراحت اثر را در بیان مفاهیم خویش دو چندان سازد. داستان را بالحنی قصه‌وار می‌آغازد^۱ و در طول آن مدام با آوردن عباراتی چون «جان دلم که شما باشید^۲» قصه بودن آن را یادآور می‌شود، ولی یکسره قصه خواندن «نون والقلم» به بیراهه می‌کشد. چرا که نویسنده هر کجا لازم ببیند نگاه ما را در رویه و واقعیتها سیر می‌دهد تا از آنجا پیوندی پنهانی میان گذشته داستان و زمان حال بیرون آن برقرار سازد و ما را متوجه مفاهیم خویش و حقایق پشت تصویرگرداند و بدینسان به شمول تمثیلی قصه خویش دست یابد. داستان میان قصه و رمان در نوسان است. از يك سو لغزشهای قلندران را در دوران حکومت تراب ترکش دوز یکی پس از دیگری می‌آورد و ما را گام به گام با جریان تاریخی پیش می‌برد - و این دیگر از قصه بر نمی‌آید - و از سوی دیگر تنها به لغزشها که مورد نظر است می‌پردازد و از توصیف جزه به جزه همه جوانب، حتی آنها که به نتایج سیاسی معینی نمی‌انجامد، سرباز می‌زند - و این دیگر رمان‌وار نیست -^۳ از يك سو داستان خود را با گسترشی که تنها در رمان می‌یابیم

۱- شروع «نون والقلم» چنین است: «یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. يك چوپان بود که يك گله بزغاله داشت و يك کله کچل، و همیشه هم يك پوست خيک میکشید بکله اش تا مگسها اذیتش نکنند. از قضای کردگار يك روز آقا چوپان ما...» («نون والقلم» صفحه ۹).

۲- این عبارت مدام در طی داستان تکرار می‌شود، مثلاً در صفحات ۱۲، ۲۲، ۳۵، ۱۵۸ و ۲۰۷

۳- برای نمونه به این چند سطر توجه کنید: «اما از وقتی دهاتیها برات و حواله قلندرها را نکول کردند و در مقابلش گندم و جو وحشم ندادند کار سخت شد، و حالا دیگر صرافها هم سربه‌نیست شده بودند. دو روز و سه روز و يك هفته، تا پانزده روز صبر کردند. باز هم خبری از صرافها نشد. از آنطرف انبارهای شهر یکی یکی دارد خالی میشود و باید فکری کرد. سراغ هر کدام از صرافها هم که میرفتی یا سینه‌پهلوی کرده بود و زمین گیر شده بود یا سفر رفته بود. عاقبت سر روز شانزدهم قلندرها ی تفنگ بکول ریختند درد کان یکی یکی صرافها را شکستند و صندوقها و مجریهاشان را خرد کردند و چون چیزی گیر نیاروندند ریختند بخانه‌هاشان و هفتاد نفرشان را کت و کول بسته تحویل دوستا قخانه دادند... و درست است که اینجوری سروصدایی از بازار در نیامد و اوضاع شهر مدتی آرام بود، اما حیف که قلندرها مجبور بودند از نو درو پیکر دوستا قخانه شهر را مرمت کنند - یعنی همان درو دیوارهایی را که خودشان خراب کرده بودند - و قدم بقدم در راهی بروند که برای -»

آغاز می‌کند و پس از طی طریقی طولانی و عبور از پیچ و خمهای فراوان آن را به پایان می‌رساند و از سوی دیگر مدام به کلی باقی قصه‌وار می‌زند. اینکه جلال از میان همه داستانهایش تنها این یکی را که سیاسی است لباس قصه پوشانده چیزی است درخور توجه و تعمق بیشتر. او که در داستانهای دیگرش جریانها و وقایع مربوط به زندگی تهرمانهایش را با گریز جلد و چالاکش به جریانهای سیاسی بیرون داستان ربط می‌داد، در اینجا که داستان جریانی سیاسی و تاریخی را می‌پردازد دیگر آنگونه گریزها به کارش نمی‌آید. در اینجا دیگر تنها شمول و کلیت تمثیل است که می‌تواند داستان را با جریانها و وقایع سیاسی زمانه مربوط ساخته از آن آئینه‌ای بسازد نشان دهنده حقایقی از دوران ما. ازینرو جلال از قصه یاری خواسته و آن را به همراهی رمان خویش گماشته و بدینسان رمانی برجای گذارده قصه‌وار. او که هیچگاه چندان رغبتی به توصیف جزئیات نداشته، مسائل زمانه را بری از پوشش زینت‌آلود جزئیات در تاریخ بازیافته و آن را به مدد لحن قصه‌وار به بازگوئی حقایق زمان خویش واداشته است.

ناتمام

رسالت هنر	گزیده و ترجمه مصطفی حبیبی
گشتها	داریوش آشوری
زیبایی	رضا کادیانی
دو مقاله	داریوش آشوری

— حکومت بیک همچو شهری باید رفت. یعنی از فردا به دروازه‌ها عوارض بستند؛ رفت و آمد مردم را زیر نظر گرفتند؛ بر درآمد میخانه‌ها و شیره‌کشخانه‌ها مالیات گذاشتند... («نون والقلم» صفحه ۱۸۰).

چندی پیش به مناسبت نود و دومین سال تولد ویل دورانت مورخ مشهور آمریکایی مراسمی در لوس آنجلس برگزار شد. در این جلسه ویل دورانت در پاسخ محبت‌هایی که از طرف مدعوین نسبت به او ابراز شد، مطالبی گفت که در زیر ترجمه خلاصه گفتار او را می‌خوانیم.

ترجمه، دلیل موافقت با همه مطالب اظهار شده نیست. منظور بهتر شناختن این مورخ است.

آنچه آموخته‌ام

تا به امروز به این حقیقت اعتقاد دارم که در دنیا به همان اندازه که دشمنی و سببیت وجود دارد در برابر آن عشق و انسانیت نیز یافت می‌شود. حتی در دنیای کوچک پیرامون خودم، ازدواج‌های چندی سراغ دارم که با سعادت و خوشی همراه بوده و محبت‌ها و مهربانی‌هایی در خود داشته است. این برداشتها باعث شده است که از این اندیشه که بشر ممکن است در عین حال موجود شریری هم باشد یک باره دست بکشم.

خواندن آثار داروین در سن هیجده سالگی، و به دنبال آن مطالعه آثار شوپنهاور و هربرت اسپنسر، هم باعث تزلزل در معتقدات دینی من شد و هم تزلزل در افکار خوشبینانه‌ای که داشتم. این موضوع مرا در حالتی از جنگ با جبرگرایی ملال‌انگیزی قرار داد که در آن بجای آنکه لذت حاکم باشد چیزی جز غم و اندوه، متقن و مسلم بنظر نمی‌رسید. برای مدتی کتاب‌های مهیج پیترو کروپتکین^۱ باعث ایجاد این امید در من شد که در خانواده، ده،

۱ - peter kropotkin (۱۸۴۲ - ۱۹۲۱) طبیعی‌دان و جغرافیادان روسی.

مخالف، قانون، پلیس، حکومت و پیمان‌ها، همکاری به‌عنوان بدعتی تازه‌جای رقابت را گرفته است، ولی به‌زودی متوجه شدم که تمام همکاریها و کمک‌های متقابل بدان منظور بوجود آمده‌اند که به‌جای افراد، گروهها بتوانند باهم رقابت کنند. مبارزه برای ادامه حیات میدان وسیع‌تری را ایجاد می‌کرد، ولی به‌رحال رقابت به‌عنوان واقعیتهای وجود داشت. جنگ آخرین چاره بود و بنظر می‌رسید که داروین بر مسیح پیروز شده است.

گفتن ندارد که ازین رفتن معتقدات دینی بطور جدی نظم اجتماعی را ازهم پاشیده است. البته در این امر عوامل دیگری هم دخالت داشته‌اند که مهم‌ترین آنها عبارتند از: عبور از دوران کشاورزی به دوران صنعتی؛ عبور از مرحله مراقب هم بودن در زندگی روستائی به مرحله حفظ جمعی افراد در زندگی شهری؛ از انضباط طبیعی زندگی خانوادگی در ده به مقررات از هم گسیخته آپارتمان‌نشینی، جدائی‌کاردین از کار مدرسه، مستی در اعتقاد عامه که نمی‌دانند به‌چه چیز اعتقاد داشته باشند و چه چیز را محکوم کنند. ادبیات رایج، به‌علت رها شدن از محدودیتهای اخلاقی، مکتبی از رسوائی شده است و متون ادبی، مجموعه‌ای از تشریح امور مربوط به مسکس. هنرمند «آزاد» در دادن پیام هنری درباره زیبایی و معنی سرزنش می‌شود و هنرمند منضبط را بی‌هائنه اینکه فرمی ابدی به زیبایی هنری می‌دهد نفی می‌کنند.

فاجعه‌ای بدتر از ضایعات مادی چیزهائی است که در خیابانهای شهرهای بزرگ دیده می‌شود.

در سال ۱۹۶۱ به شیوه آموس^۱ و ارمیای^۲ خشمناک مطالبی اظهار کردم که در اینجا آنها را تکرار می‌کنم:

«ما برای مدت درازی خاموش بوده‌ایم، علت، شاید، مستی ما در برابر حقیقت مربوط به کم شدن جوش غیرت در وجودمان بوده است. مهم نیست، اجازه می‌خواهم آشکارا و با فروتنی تمام بگویم که ما به سیاست فساد آمیخته‌ایم. در تجارت نادرستی پیشه کرده‌ایم، در ازدواج راه بی‌وفائی در پیش گرفته‌ایم، مطالب مستهجن وارد ادبیات و تئاتر کرده‌ایم، زبان را به ابتذال کشانده‌ایم، در موسیقی هرج و مرج ایجاد کرده‌ایم و در هنری معنی‌گری را رواج داده‌ایم.»

زمان آن رسیده است که تمام نیکان به کمک آن چیزی که نام آن تمدن است برخیزند. من به این تذکر شکوه آمیز اکتفا نمی‌کنم. من هنوز به شما و

۱ و ۲ - jeremiah و Amos از پیغمبران قوم یهود که مفسد اجتماع را بی‌پرده بیان می‌کردند.

به مردم آمریکا و اروپا اعتقاد دارم و به آنها می‌گویم. من با آن دسته از آمریکائیه‌ها موافقم که می‌خواهند آزادی را با نظم آشتی دهند و با آن دسته از روسها که می‌خواهند نظم را با آزادی سازش دهند. من با رئیس‌جمهوری احساس همدردی می‌کنم. رئیس‌جمهوری که هر روز با هزاران مسئله مشکل روبروست که حل هر کدام از آنها مستلزم دقت و توجه بسیار است. من معتقدم که پارلمان ما در حال حاضر از همان عظمت، هوشیاری و تربیتی برخوردار است که در طول تاریخ برخوردار بوده است؛ من معتقدم که آمریکا در قرن حاضر بیش از آن-چه اکثر ماجسارت انتظار آنرا در جوانی داشتیم پیشرفت کرده است، جز در زمینه اخلاق و آداب. و این پیشرفت برای روبروشدن با بحرانهای تازه و زنده ماندن و ترقی بیشتر ادامه خواهد یافت. من معتقدم که روحی خلاق در جهان وجود دارد - این روح خلاق در همه چیز هست، در هر ذره در هر سیاره، در هر مرد و در هر زن - این روح علی‌رغم تمام پیش‌آمدها و موانع در تاریخ هم وجود دارد. من معتقدم که در عصر حاضر دستاوردهای بشر در زمینه تکنولوژی، حکومت، تعلیم و تربیت، ادبیات، علوم و هنر از هر دوران دیگری بیشتر است و این دستاوردها بهتر از هر زمان دیگر حفظ می‌شود و بهتر اشاعه می‌یابد.

اجازه می‌خواهم نصف آنچه را جوناتان سوئیفت^۱ از چهره کسریه بشریت ترسیم کرده است بپذیرم و قبول کنم که در طول تاریخ بشری در هر نسل و در همه جا همانطور که خرافات، دورویی، فساد، خشونت، جنایت و جنگ وجود داشته، در برابر آن آثاری از شاعران، موسیقی‌دانان، هنرمندان، دانشمندان، فیلسوفان و قدیسان هم بوده است. همان انسانی که عمل او باعث ناامیدی سوئیفت شد نمایشنامه‌های شکسپیر، موسیقی باخ و هندل، غزل‌های کیتز، جمهور افلاطون، اصول نیوتون، اخلاق اسپینوزا، معبد پارتنون و نقاشی‌های سقف نمازخانه سیستین^۲ را بوجود آورد، و مسیح گرچه خود مصلوب شد شادی آفرید و الهام بخشید. تمام این کارها را انسان کرد، بنابراین نگذارید ناامید بماند.

ترجمه دکتر مرتضی رحیمی

۱- jonathan swift (۱۷۴۵-۱۶۶۷) نویسنده عقل‌گرای وطن‌پرند از ایرلندی.

۲- sistine chapel در واتیکان که میکل آنژ آنرا نقاشی کرد.

دست بالای دست

(نمایشنامه بلند در ده صحنه)

نویسنده: دکتر مصطفی رحیمی

قلم دکتر رحیمی بار دیگر تصویرگر صحنه‌هایی است از زندگی يك ملت، یا بهتر بگوییم؛ برشی از تاریخ يك جامعه، گرچه کلی و گذرا ولی حیاتی و لازم.

حیاتی، چون سکوت مخنثانه و مرگبار مورخین و مصنفین قلم بر پشت گوش، پرده مه‌آلود فراموشی را در این گرما گرم دیگر گونی‌های همه چیز و هر آنچه که دم می‌زند و زنده است، بر روی حوادث، بویژه علل پیدا و ناپیدای آن کشیده است. و کیست آنکس که بدرد این پرده حجاب؟ پس می‌بینیم لازم است.

گردن می‌کشیم از فراز نوشته‌هایش در قلمرو نمایش، دونام از رحیمی می‌بینیم در پای دواثر: «آناهیتا» که زمانی بر آن گذشته و بچاپ دوم و یابیشتر (نمیدانم) رسیده. لباس کهن نمایش، چه زیبا شخصیت‌های امروزین را دربر گرفته، وقتی جامه می‌کند باز می‌شناسیش.

بر همین روال کار دوم رحیمی «تیاله» که با زهم از مرز دو چاپ گذشته. ولی از اجراها، یعنی برای تماشايش، که بی‌خبر هستیم، ما که دور و بریده‌دستیم. پس از جان بخشیدن به دو اسطوره از گذشته، که تداومی نیز از آن در حال هم دیده میشود، این بار با يك گام بلند، رحیمی در آستانه نیمه قرن بیست (اوایل چهارده) ایستاده.

در همان آغاز کتاب وقتی نگاهی به آدمها می‌اندازی برای آشنائی،

حال و هوای اروپایی نمایش و رایحه‌آشنای «کله گردها و کله تیزها»، «چهره‌های سیمون ماشار» بمشام میرسد. مشتاق میشوی که بینی تنها یک کپی میخوانی یا این زبانی است برای گفتن لحظه‌های ویژه‌ای از زمان. برای اینکه زیاد کیچ نشوی و کم نکنی که کجا را داری تماشا می‌کنی، رحیمی حتی در انتخاب رنگ پوست آدمها نیز نشانه‌هایی برای تو دارد. می‌بینی نوشته سفیدپوست و خاکستری پوست، نه حتی سیاه پوست، و ما خود چه هستیم در میان؟

روال کلی نمایش تحولاتی است که در یک جامعه عقب مانده روی داده که می‌خواهد از تسلیح ایده‌ولوژیک به نبرد عملی دست یازد. ساماتو قهرمان و شخصیت برجسته و پررنگ نمایش نمادی از رهبری این جنبش است با خصوصیات ویژه که بیشتر خواست خود نویسنده است، و همین موضوع گاهی انسان را به مرز عدم تطابق نمایش با واقعیت میکشاند، ولی خط زنده اصلی بدون هیچ «شکی» یک بازسازی تاریخی است.

همانطور که نمایش در صحنه‌های نخست بیشتر به معرفی افراد و وضعیت آنان توجه دارد، رفته رفته موضوع و هدف اصلی آشکار می‌شود و کارها قوام می‌گیرد. رحیمی با حوصله فراوان شیوه مبارزه رهبر نمادین خود را میشکافد که از فرودست‌ترین افراد جامعه می‌آغازد. در این جاست که فرصت برای رحیمی باقی است تا ماهیت روابط اقتصادی را میان آنکه می‌چابد و آنکه چاییده میشود بروشنی نشان دهد. با کمال تعجب متوجه میشوی که «تحقیق» سلاح خطرناکی است که بدست دارند این حضرات انحصارگران (ص ۳۷): فرنگی کارفرما که خود عامل اصلی بدبختی و بوجود آورنده همه مصائب است خود را تسلیم نیروهای آسمانی می‌نمایاند تا شبهه‌ای در روال کار استثماری بوجود نیاید. بکارگران می‌گوید: «سرنوشت همه ما بدست اوست.» (آسمان را نگاه می‌کند) و موضوع منافقین را مطرح می‌کند: «مواظب منافقین هم باشید! منظورم کسانی است که نمی‌خواهند بگذارند شما نانی را که خداوند مرحمت فرموده با راحتی بخورید.»

جنگ جهانی پیش می‌آید و خواه ناخواه دیگرگونی تسریع میشود. رهبران ملل استعمار زده در این اندیشه‌اند که، «اگر ما با فاشیسم بجنگیم بما استقلال می‌دهند...» و می‌دانی که ملل فقیر چه شکمی صابون زده بودند از این بابت. بیاد بیاوریم، - کاین غریق به هر ریشه بی‌ریشه‌ای چنگ می‌زد که خود را از این مغاک بیرون بکشد - هنوز تصویر مشهور پیشوا با درفش سبز و کلمات قولولا... در لابلای مجلات آن زمان خفته است! این یعنی نجات-

بخش، منجی ای با جهنمی برپشتش! در صفحه ۷۵ رحیمی اشاره زیرکانه‌ای دارد درباره نقش کارخانه داران در روی کار آوردن هیتلر. به عقب که بر- میگردیم می‌رسیم به مدیحه‌سرایی در سطح گسترده‌تر، نه از آن دست که عنصری علیه‌الرحمه می‌گفت. این بار مداح ادیب‌الملک فراهانی است، روشنفکر و روشن بین قرن بیستمی جهان سوم و ممدوح کروکر رئیس جمهور نژادپرست افریقای جنوبی، و حضرت مدح میشود چون با انگلیس در نبرد است. می‌بینی چه آش هفت جوشی است! و این هم مطلع قصیده غرای مرحوم:

«تا زبر خاکی ای درخت برومند

«مگسل از این آب و خاک رشته‌ی پیوند...»

رگه جنگ در نمایش در حالیکه می‌تواند چیز مخدوشی باشد ولی بدخواه رحیمی با سیمی نامرئی رویدادها بسوی ویتامارا (سرزمینی که همچنان چاهیده میشود) پیوسته میگردد. البته زمینه قبلا چیده شده و در برخورد های داخلی و خارجی میان رهبر جنبش و یک میسیونر زاده روشنفکر (ایلزه) که به دنبال خودشوهر فاشیستی را یدک می‌کشد (اریک)، این رابطه متبلور میگردد.

در نمایش به شخصیتی واقعی از نظر تاریخی بر می‌خوریم که کمی چهره‌ی نمادین نیز دارد، تنها کسی که میشود محاکمه‌اش کرد (مارشال گورینگ) نشانی از ماشین جنگی آلمان.

پس از جنگ - استقلال علی‌الظاهر بدست آمده و ویتامارا آزاد شده ولی سرمایه‌داری رشد یافته پس از جنگ، چنگ در گریبان ویتامارا انداخته، ماده خام می‌خواهد. ساماتو که کم کم متوجه فشار شدید ابر قدرتهای نوپا شده می‌گوید: «اگر ملتی نتواند روی پای خودش بایستد همان بهتر که نباشد.» در این جا اشاره می‌کنم به دوشخصیت متحول، یکی در گرایش در جهت مثبت و دیگری منفی (اگر بشود چنین گفت) و بهر حال متضاد! یکی اریک افسر فاشیست که تحت فشار اندیشه‌های زنش، حقیقت را در می‌یابد و در نیمه نمایش او را در لباس یک افسر قلابی متفقین که گورینگ را دستگیر کرده می‌بینی و سپس در لباس یک فاشیست غیر قابل پذیرش برای سران نظامی متفقین، که محکوم به اعدام میشود و پس از آن او را در ویتامارا پیدامی‌کنیم که می‌کوشد انسانی باشد که خود را فراموش کرده تا ویتامارا را بسازد. و در کنارش ژنرالی که در زمان جنگ افسران هیتلری را محکوم به اعدام می‌کند و دشمن شماره یک فاشیسم است، ولی پس از جنگ در دفاع از منابع سرمایه‌داری دقیقاً،

بمعنی واقعی کلمه، يك فاشیست میشود و آروغ باب روز، یعنی کلمه‌ی هزار رنگ «دموکراسی» را به رخ اریک میکشد.

میسوونری که، نماینده آن انسان خوب و با فرهنگ غربی است و برای ایتارخود به ویتامارا آمده دریک توطئه «آشنا» کشته میشود. هنگامیکه دخترش ایلزه از ساماتو علت را می‌پرسد، پاسخ همان حرف همیشگی است ویا چیزی مشابه آن: «دوستان مارا باسواد می‌کرد. همین!» ایلزه در تقاطع يك تضاد اندیشه قرار می‌گیرد؛ مادرش مسیحی مؤمن و شوهرش بیان کننده ایده‌های فاشیستی است، نتیجه‌اش رسیدن به اندیشه دیگری است: «اعتقادم از پدر و پسر سلب شد.»

درلابلای نمایش کشمکش است میان ساماتو و نماینده ابر قدرت دیگر یعنی «کارول» که حامی ویتامارا است. مسئله پیاده کردن ایده‌های نوین است. ساماتو اعتقاد به این مسئله اساسی دارد که وضعیت ویژه هر کشور همواره در طول زمان برای پیاده کردن يك سیستم، متفاوت است. از اشتباهات ساماتو که بعدها وحشتناکترین ضربه را بر پیکر ویتامارا وارد می‌سازد تمایل به بهره‌گیری از کمک هر دو جبهه یا هر دو ابر قدرت است.

چیزی که رحیمی با آگاهی تام در صحنه هشتم نمایش بدان اشاره کرده و پافشاری نیز برای تفهیم آن داشته، مسئله بسیار مهم اشتباهات رهبر ناسیونالیست جهان سوم در مورد نیروهای ارتجاعی درون جامعه است که بسیار فرصت طلب و تا حدی آگاه (یا لاقلاً هشیار) نیز می‌باشند. ساماتو علی‌رغم دوستان هشیار خوب چون کروئل (اریک) که از بیرون، گود را نگاه می‌کنند، وجود چودو این نظامی وابسته را که گروهی لمپن نیز علی‌الظاهر رنگ غیر نظامی بکارش می‌دهند، بکلی نادیده می‌گیرد و این ضربه‌ای است که او را از درون متلاشی می‌سازد. نگاه می‌کنیم به سقوط رهبرانی چون «بن‌بلا» یا «سوکارنو» در همین اواخر، و چقدر تصویر این سهل‌انگاری خوب و بجاست!

اوج یا به قول موسیقی‌شناسان فینال نمایش عیناً مثل يك سنفونی در گفتگوی ژنرال و ساماتو است که در زیر سرو صدای شلیک و انفجار صورت می‌گیرد. يك اجرای خوب بویژه از نظر نورپردازی و افکت می‌تواند زنده‌ترین و عظیم‌ترین صحنه‌های تئاتری را بسازد.

در آخرین لحظات ساماتو دست به تفنگ می‌برد. تفنگ را از زیر کتاب بر میدارد و کتاب می‌افتد. و این خیلی دیر است برای رهبری که تنها می‌خواهد

با تیغ‌های ورق‌کتاب‌کار را پیش ببرد.
 ژنرال می‌گوید: «گمان می‌کردم شما کتاب را ترجیح می‌دهید!» ساماتو
 به قنداق تفنگ می‌گوید: «این قانسون شماست! من کتاب را گذاشته بودم
 رو...» و چقدر تأسف برایش...
 اعلامیه آخر رادیوی همسایه که پیروزی امپریالیستها و گم شدن
 قهرمان ملی را بیان می‌کند سرانجام کار است و اینهم آخرین نشان آشنا!
 در پایان درودی برای رحیمی بخاطر پرکار بودنش در این خلوت کتاب
 و شکستن سکوتش در این بهت و سردرگمی به امید نمایش دستهای دیگر...

عباس جلالی

آنکه گفت آری و آنکه گفت نه	
برتولت برشت - مصطفی رحیمی	استثناء و قاعده
برتولت برشت - م. ا. به آذین	آنتیگونه
سوفوکلس - نجف دریا بندری	جانشین
گوهر مراد	دیگته و زاویه
گوهر مراد	تیاه
مصطفی رحیمی	

نقطه ضعف*

(رمان)

نوشته: ساماراکیس

ترجمه: مرتضی کلانتریان

بازهم یونان...

ادبیات یونان، معمولاً خواننده را به یاد ادبیات باستانی این کشور و «ادیپ شهریار» می‌اندازد؛ و داستان ادیپ، سرنوشت انسان و مبارزه با سرنوشت را تداعی می‌کند...

اینک سخن از یونان جدید است و آنتونیس ساماراکیس، که دریغ بود در زبان فارسی جای پائی نداشته باشد...

سرنوشت انسان، گوئی موضوع اصلی ادبیات است، چه در زمان باستان، چه امروز، اما این سخن که: «به جای سرنوشت، بنویسید سیاست» مربوط به عصر جدید است.

وساماراکیس، که میراث بر ادبیات گرانبار یونان است، سرنوشت انسان معاصر را در هیئت سیاسی مطرح می‌کند، استادانه، زیرکانه، و شاید از همه مهمتر، رندانه.

دومسئله مهم سیاسی امروز، که سرنوشت بشر منوط به حل آن است، دوچیز است: نان و استبداد. (که حتی تصور حل یکی بی دیگری خشت به دریا زدن است.)

* انتشارات آگه، ۲۶۴ صفحه، بها ۲۷۵ ریال.

سامارا کیس در «نقطه ضعف» دومی را نشانه می‌گیرد. کمانداران در این میدان کم نیستند، اما تیری که از این کمان رها شده به هدف نشسته است. و اینک می‌گوییم که چرا:

در کشوری بی‌نام و نشان، که اتفاقاً هم نام فراوان دارد و هم نشان بی‌پایان، سه مسافر در اتومبیلی به سوی بی‌روانند. «کامیونی غول‌پیکر» که «گرد و خاك وحشتناك» بلند می‌کند، نمی‌گذارد حرف به حرف برسد و آدمها صحبت همدیگر را بفهمند (ومن وشما آزادیم که این را نیز اشاره به چیزی بگیریم یا بگیریم) اما مسئله اصلی از این‌ها مهتر است: از این سه نفر، دو نفر مأمورند که مومی را، که متهم به گناهی است، به «پای تخت» برسانند. راهی که هیچگاه به مقصد نمی‌رسد، سفری که پایان نمی‌گیرد و متهمی که نمی‌دانیم متهم به چیست. بی‌درنگ به یاد کافکا می‌افتیم و این تداعی درست است. اما گوئی نویسنده شرط کرده است خواننده را به لب چشمه ببرد، نه این که او را تشنه برگرداند. نه. او را سیراب می‌کند. اما همه نشان‌هایی را که از چشمه داشتیم برهم می‌زند. قصه، از نظری کافکائی است با فضائی ضد کافکائی. فضائی شاد بانسیمی از تبسم خیامی که تا پایان داستان بر لب خواننده نشان می‌گذارد. متهم کافکا عبوس است و متهم سامارا کیس رقصان... گوئی نویسنده در يك صحنه زیبای باله، ثوقالتا دیسم قرن را به محاکمه می‌کشاند...

نام یکی از مأموران مریبی است. از خود می‌پرسیم چرا مریبی؟ (تداعی، آزاد: به یاد آن قصه می‌افتیم که راننده‌ای، عابری را عمدتاً (با صحنه‌سازی) زیر می‌گیرد. عابر در بیمارستان به هوش می‌آید و می‌بیند پزشکی که او را عمل می‌کند همان راننده است!) و باز به یاد می‌آوریم که یکی از مسائل مهم این قرن آن است که وسائلی که باید در خدمت پرورش مردم باشد، عملاً وقف تحمیق آنها می‌گردد. اما نویسنده، سامارا کیس، پای شرط خود ایستاده است: فضا را ماهرانه عوض می‌کند:

«- مریبی چی؟»

«- كك تربیت می‌کردم! (...). هشت سال آزرگان آن كك‌ها را داشتم و تربیت می‌کردم. يك چشمه از کارهای من به نام «رژه عظیم كك‌ها» در تاریخ مسابقات جهانی كك‌های هنرمند... (ص ۴۱)

اما چند صفحه بعد صحبت از کشتی کوچ می‌شود: پس آقا، مریبی کشتی است. مسافر (متهم) نسبت به كك (حتی اسم كك) حساسیت دارد... و بعدها در می‌یابیم که این حساسیت هم کلکی است از کلکها (که البته با كك هیچ ارتباطی

ندارد) و مسافر به بهانه داشتن خارش می‌خواهد بداند مأمور سلاح کم‌ریش را کجا مخفی کرده است.

صحبت که میان این سه نفر گرم می‌شود می‌بینیم که یکی از آنان از گل و پرنده و طبیعت سخن می‌گوید و دیگری در مقابل این سخنان «گویی زنبوری نیشش زده است». یکی از رنگ بنفش گلهای بهاری لذت می‌برد و دیگری از رنگ بنفش لباس زیر خانمها. (در کتاب صراحت کامل است: رجوع کنید.) پیش خود می‌گوئیم که اولی، متهم است و دومی مأمور. اما باز هم نویسنده به سراغمان می‌آید تا این تداعی را به هم بزند. همچنین است وقتی یکی از آنان از «کار زیاد اداری، بیماری اعصاب، قهوه و سیگار» سخن می‌گوید (ص ۱۸) متهم را در کافه‌ای دستگیر می‌کنند. او چند لحظه پیش، روی یک تکه کاغذ که از جعبه سیگارش کنده، تصویر دو دایره کشیده است با نقطه‌ای در میان هر دایره. آخر چند لحظه پیش با دختری بوده و به خیال خود دارد تصویر سینه‌های دخترک را می‌کشد، اما سازهان ویژه که این نقاشی را به عنوان مدرک جرم ضبط کرده گمان می‌کنند که این کاغذ مثلاً نقشه انبار اسلحه است. از چنین فضائی ناگهان وارد فضائی متضاد می‌شویم که کسی با سیانور خودکشی می‌کند... و در گزارش مأمور می‌خوانیم که «خودکشی نشانه گناهکاری است.» و آن وقت نمی‌دانیم که بخندیم یا بلرزیم. و در این حال و هوا چند صندوق اعلامیه مخفی به چنگ مأموران می‌افتد که رویش نوشته شده است: کاغذ توالی و... به دنبال آن پرونده کاغذ توالی...

و...

اگر در این کشاکش طعم بوسه دختری «خیلی تند» است از آن روست که دختر پیش دندان‌ساز بوده و «مزه‌ای که تو از آن حرف می‌زنی، و به نظر تند می‌آید، عزیزم، همان طعم داروی بی‌حسی است» (ص ۲۷)، در مقابل:

«کاملاً امکان دارد که در روی سیفون مستراح میکروفون‌های خیلی حساس کار گذاشته باشند - حساسیتی که فقط سازمان قدرت تشخیص آن را دارد - میکروفن‌هایی که همه صداها را ضبط می‌کنند، از صداهای طبیعی گرفته - که مخصوص چنین جائی است - تا حرفهائی که انسان با خودش می‌زند، یا حرفهائی که دو نفر باهم رد و بدل می‌کنند» (۴۸)

در کافه، ناشناسی پای ناشناس دیگری را لگد می‌کند: «بله، شما! و شما پای راست مرا لگد کردید.» و جواب می‌شنود:

«شوخی می‌کنید! من خیال می‌کردم که پای چپ است.» ظاهر آن در اینجا

صحبت از چپ و راست مضحك و ابلهانه است، اما بعدها متوجه می شویم که اینها خیلی جدی است چون نشانه تماس دو نفری است که مأموریتی دارند و چند صفحه بعد از قول یکی از دست اندرکاران سازمان ویژه می خوانیم:

برای رژیم، «من به سیاست کاری ندارم»، ابدأ معنی و مفهومی ندارد. از نظر ما افراد دو گروه هستند:

آنهايي که طرفدار رژیم هستند و آنهايي که دشمن رژیم هستند. برای آنهايي که دشمن رژیم هستند، حتما لازم نیست که کاری علیه رژیم انجام داده باشند. کافی است که طرفدار رژیم نباشند، یا نتوانند دلیلی بیاورند که کاری به نفع رژیم انجام داده اند... (ص ۵۸)

و هنگامی که یکی از دیگری می پرسد که جمله معروف «آن کس که با من نیست ضد من است» از چه کسی است؟ یکی می گوید از هیتلر و دیگری می گوید از مسیح. باز هم درمیانه طنز و تلخی - طنز تمام نشدنی و ناب و تلخی کشنده یادآور سیانور. سرمان گیج می رود... ادامه دارد:

باید هرچه زودتر، قانونی وضع شود که به موجب آن «به سیاست کاری نداشته باش» وقتی که متهم به موازات آن نتواند ثابت کند که طرفدار رژیم است، جرم تلقی شود... (ص ۶۴)

و نیز، فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر:

طبق این فلسفه... آدمها به دو گروه خوب و بد، با شرف و بی-شرف تقسیم نمی شوند، طبق این فلسفه، آنها آدمها را از روی تفاوتها و اختلافهای غیر واقعی و بی ارزشی، که گذشته برایمان به ارث گذاشته است، طبقه بندی نمی کنند. مأمور تحقیق سازمان ویژه فقط و فقط يك تفاوت و اختلاف را قبول دارد و می پذیرد: آدمها یا طرفدار رژیم هستند یا مخالف رژیم... (ص ۶۵)

و:

مسئله بر سر این نیست که شما گناهکار هستید یا گناهکار نیستید، بلکه بحث بر سر این است که شما بیگناه هستید یا نیستید. میل دارم واضح تر حرف بزنم. کسی بی گناه است که بتواند ثابت کند که کار

معینی را به نفع رژیم انجام داده است... (ص ۱۶۳)

وباز:

لازم نیست که انسان حتماً دشمن خونی رژیم باشد؛ کافی است که طرفدار رژیم نباشد تا خود به خود دشمن رژیم باشد... (ص ۱۶۵)

و:

دشمن شماره يك شما تفکر است. (ص ۶۶)
از خواندن سرود ملی در کجا و کی و توسط چه کسی و با چه وضعی
می گذرم (ص ۱۰۲) آنچه را در سلمانی می گذرد، خود شما پیدا کنید. تا
برسید به:

باید به طریقی غیر دوستانه تر و هنرمندانه تر، از او بازجوئی بشود.
يك بازجوئی دیگر، باروش و طرز کاری دیگر،... بازجوئی به روش
خودمان. مقصودم را می فهمید؟ (ص ۱۳۳)

مپس:

و شاید هیچ يك از روش های بازجوئی های ما در او اثر نکند، و او
هم به نوبه خود بدن فاقد حیاتش را روی دست ما بگذارد. آن وقت
تمام زحمات ما به هدر خواهد رفت. (ص ۱۳۵)

نقشه ای که برای به دام انداختن متهم کشیده اند و بسیار ماهرانه اش
می پندارند این است:

هیچ دلیلی بر ضد متهم در دست نیست، آن که با او در کافه قرار داشته
کشته شده است. نقاشی متهم را هم که دیدیم. از خانه اش نیز هیچ چیز
پیدا نشده. بنا بر این، برای به دست آوردن دلیل، برای او يك سفر «درست
می کنند» که شرحش را دیدیم. نقشه این است که در جریان سفر با او «بطور
انسانی» رفتار شود. سپس، ناگهان طبق نقشه، او را وارد محیطی «غیر انسانی»
کنند:

«تمام امید موفقیت، در همین تغییر وضع است. درست مثل این
است که لوله ای شیشه ای را چندبار ناگهان در آب خیلی گرم و
بعد در آب خیلی سرد بگذاریم - گرم، سرد، سرد، گرم - سرد. سرانجام

و:

«طراح نقشه سازمان مرکزی است. اطلاع ندارم که خالق اصلی آن چه کسی است. شاید نتیجه کار دسته‌جمعی یک گروه از کارشناسان عالی مقام باشد. شاید یک مغز الکترونیکی...» (ص ۱۳۳ و ۱۳۴)

اما - و همه نکته اینجا است - نقشه‌ای که «یکی از شاهکارهای نبوغ بشری» اش می‌پندارند، یک عامل را فراموش می‌کند: عامل انسانی. مأمور، بر اثر سفر ساختگی، گردش ساختگی، تفریح ساختگی، انسانیت ساختگی، رفته رفته با متهم انس می‌گیرد. با او به الفتی می‌رسد که در نقشه کذائی پیش‌بینی نشده و لاجرم «نقطه ضعف» آن است در اینجا داستان تا حد انسانی‌ترین رمان‌ها اوج می‌گیرد.

همانطور که منتقدان غربی نوشته‌اند روبروئی دوچهره مأمور و متهم، تأثیر متهم بر مأمور، بی‌آن که هیچگونه کوششی از طرف متهم صورت پذیرفته باشد، تقابل این دوچهره و سرانجام همانندی آنها، یادآور هنرنمایی‌های برگمان در سینماست، به اضافه هنر نشان دادن دگرگونی‌پذیری آدمها. انسانی بودن قصه، کارهای کامورا به یاد می‌آورد. با التزامی نظیر التزام سارتر... و این همه در قالب داستانی شیرین. و اگر مقایسه درست باشد باید گفت: هوشیارها و رندیهای حافظ با طنزها و پرده‌دریهای عبید دست به دست هم می‌دهند. و چرا نگوییم که پوچی به معیار و مقیاسی که در این کتاب آمده، سخت بجاست و سازنده. و از همه این‌ها گذشته:

« ادبیات، به منزله وسیله‌ای برای اثبات نوعی امید، در «نقطه ضعف» به اوج خود می‌رسد» (از مقدمه کتاب).

و این، بار دیگر تداعی‌کننده رمان «تهوع» سارتر است. این امید همراه با دلهره‌ای است که بی‌آن که یادآور سارتر باشد یادآور وحشتناک‌ترین فیلم‌های معاصر است.

گفته‌اند که رمان اصیل، آگاهانه یا ناآگاهانه، در مسیر یکی از مسائل اصیل فلسفه قرار می‌گیرد. فلسفه‌ای که در «نقطه ضعف» مطرح می‌شود،

مسئله «انس والفت» است که اگر بخواهیم کلمه‌ای روزنامه‌ای بکار ببریم باید بگوئیم «تماس».

از این دیدگاه، دوران سرمایه‌داری نسبت به دوران پیشین خود، سیری قهقرائی دارد: در دوران پیش از سرمایه‌داری تماس افراد بشر با هم به مقیاس وسیعی زیادتر از دوران کنونی بوده است. در دوران سرمایه‌داری می‌کوشند تا این تماس هرچه بیشتر قطع شود، و این کار در چند جبهه انجام می‌گیرد:

- جدائی کوی‌ها و خانه‌ها و آپارتمانها: توانگران، «محلّه» جداگانه دارند و کارگران، حصیرآبادها و حلبی‌آبادهای جدا. محلّه اروپائیان (و البته امریکائیان) جداست. حومه باشهر، دو دنیای متفاوت است. دره از شهر کاملاً جداست: گویی یکی در کره ماه واقع است و دیگری در کره مریخ. آپارتمانها ظاهراً نزدیک به هم اند اما مطلقاً باهم رابطه‌ای ندارند. آسانسور، این جدائی را بیشتر می‌کند. صبح زود ساکنان آپارتمانها هر کدام به سوئی می‌روند و شامگاه، دیر وقت، بی‌خبر از هم به خوابگاه خود می‌خزند. راست است که در وسائط نقلیه (مترو، اتوبوس، راه‌آهن) مردم باهم اند، اما تراکم جمعیت چنان است که سکوت، قانون طلائی تلقی می‌شود. و جز این هم نمی‌تواند باشد: در این محشر رفت و آمد، هرگونه سخن، صحبت و «تماس» غیر قابل تصور یعنی ناممکن است: هنگامی که در یک اتاق سه چهار نفر باشند، بطور طبیعی باب گفتگو باز می‌شود، اما اگر چهل نفر باشند جز سکوت چاره‌ای نیست.

- جدائی دلها: در محل‌هایی که ناچار مردم باهم اند (کارخانه - اداره و مانند آنها) ترتیبی داده شده است که امکان الفت فراهم نباشد. در کارخانه همه حواس کارگر باید متوجه ماشین باشد نه رفیق پهلوئی. یک لحظه غفلت، همه کارخانه را به هم می‌ریزد. هرکس باید به کار خود «دل بدهد» نه به دوست و همکار خود. در اداره هم وضع از این بهتر نیست. اگر کسی خواست از خط خارج شود آقای رئیس حاضر است و اگر غائب بود، ارباب رجوع به او می‌فهماند که وضع از چه قرار است. در نتیجه این وضع، جدائی دیگری پیش می‌آید که به مرحله تضادمی رسد: تضاد رئیس و مرئوس. دشمنی کارمند و ارباب رجوع و مانند آنها.

- در مرحله نهائی، برنامه‌ای که از طرف دستگاه برای «اوقات فراغت» تنظیم می‌شود چنان پوچ و میان‌تهی است که در نتیجه آن، تماس‌ها و برخوردها

نه تنها الفتی ایجاد نمی‌کند، بلکه غالباً در سطحی شبه حیوانی باقی می‌ماند. - و باز، رابطه رئیس و مرئوس، مهندس و کارگر، سرکارگر و کارگر قاضی و متهم، قاضی و وکیل، شاگرد و معلم... لزوماً باید رابطه‌ای «خشک» و رسمی باشد، یعنی رابطه‌ای غیر انسانی. در تمام این موارد قانون مدون و همه‌جا مرئی این است: هرگونه انس و الفت ممنوع! بنا بر این، هنگامی که به موجب آن نقشه نبوغ آمیز مقرر می‌شود که بامتهم رابطه‌ای «انسانی» برقرار شود، دستگاه، نادانسته تمام قوانین وجودی خود را نقض می‌کند. مأمور برای انسان بودن باید بازیگری کند، باید نقش انسان را بازی کند. و سرانجام با نقش خود درهم می‌آمیزد. این است مسئله اصلی «نقطه ضعف» و افتخار این رمان زیبا.

رابطه‌ای عمیق وجود دارد میان خنده و انقلاب. این دو کلمه را باید به معنای واقعی خود تاویل کرد تا جمله معنای واقعی خود را بیابد. سخن از تبسم بود است و خنده و لتر. خنده‌ای که در قرن ما تئاتر پوچی می‌خواست بیافریند و توفیقی نیافت. انقلاب کامل یعنی دگرگونی در زندگی، که بی‌مدد هنر امکان پذیر نیست؛ مفسد اجتماعی را شاید بتوان با کمک دیوان و دادگاه طرد کرد. اما مفسدی که در عمق روانها خانه کرده است چاره‌گر دیگری می‌خواهد: خنده. در دورانهای پیشین وجود دلقکها، بهلولها و دیوانه‌های حقیقت‌گوی پاسخی به این نیاز برآورد نشده بود.

خنده یعنی اعتراض. به عبارت بهتر خنده، عمیق‌ترین و دامنه‌دارترین اعتراض‌هاست. از دو چهره گهگاه متضاد اعتراض - خشم و خنده - خشم اثری سریع‌تر دارد اما محدودتر، و خنده اگر آن چنان آتشفشان نیست، در عوض دامنه و برد بیشتری دارد؛ از آثار عبید هر باسوادی کم و بیش آگاه است اما در مورد عین القضاة چنین نیست.

و سرانجام این شعر معمائی حافظ:

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند مرید خرقه دردی کشان خوشخویم.
بی‌شک خنده، هنگامی به انقلاب نقب می‌زند که مسئله مطرح شده، به شرحی که گذشت، یکی از مسائل اساسی عصر باشد. فرق است میان چارلی چاپلین و دلقک سیرک... و فرهنگ بازرگانی پرورش‌دهنده انواع سیرک است، و آدمهای آن...

رمان ملتزم، تاکنون چهره‌ای عبوس داشته‌است. ساماراکیس فضای گرفته رمان ملتزم را با هوای پرکشش رمان پلیسی و با فضای شاد قصه‌های کودکان به هم آمیخته‌است. در اینجا هنرنمایی اصلی او - برهم زدن قراردادها - به روشنی آشکار است.

به داستان بازگردیم:

مأمور که در مدتی کوتاه مجبور است در نقش «انسانی» ظاهر شود - چنان که گفته شد - در نقش خود غرق می‌شود. نسیم انسانیت عفونت روانش را می‌شوید: این است که دیگر نمی‌تواند مأمور باشد. بر سر متهم، که به عزم فرار از پنجره بیرون رفته است، فریاد می‌زند:

- فرار کن.

اما در دیاری با قوانین واژگونه، انسانیت استثناء است و دام نهادن قاعده. متهم - که رفته‌رفته در می‌یابیم چندان هم ساده‌نیست - به قواعد زمانه خوب آشناست: هنگامی که مأموری به متهمی می‌گوید فرار کن، قاعدتاً برای این است که او را از پشت هدف گلوله قرار دهد. متهم، استثناء را نمی‌بیند و ناگهان، کم‌دی (به معنای اصل کلمه) تبدیل به تراژدی می‌شود. بر اثر تردید متهم، مربی سر می‌رسد. وقتی همکارش را در حال «خیانت» می‌بیند، به سوی شلیک می‌کند. مأمور با بدن خونین باز هم در انسانیت خود فروتر می‌رود:

- فرار کن.

اما نقشه، چندان نیز خام نبوده است، اتاقی که محل اجرای نمایش است عمدتاً در طبقه هفتم انتخاب شده و پریدن از قرنیز پنجره خطر کردن است. متهم فقط فرصت دارد که دریابد گفته‌های پیاپی مأمور، دام نیست، پیام است. پیام انسانی به انسان دیگر. اما برای نجات یافتن خیلی دیر است. متهم بر اثر لغزندگی قرنیز (و شاید بر اثر لرزش ناشی در کشفی این چنین بزرگ) فرو می‌غلتد. اگر کتاب با «پایان خوش» به سبک فیلم‌های امریکائی خاتمه می‌یافت، اثری سبک بود. نه، کتاب سنگین است و تراژدی. تراژدی کامل.

اما اگر از فرو افتادن متهم دلمان فرو می‌ریزد. با بستن کتاب در می‌یابیم که تراژدی بسی بارور است. در آغاز کتاب، از سه تن کسانی که می‌دیدیم فقط یکیشان انسان بود و در پایان کار دو تن. و این، پیشرفت اندکی نیست.

مترجم کتاب، مرتضی کلانتریان، که به زبان فرانسه - متن انتخاب شده برای این ترجمه - تسلط کامل دارد ترجمه اش دقیق، روان و دلکش است.

شاید بتوان گفت که کلانتریان پس از ترجمه های « لطف دیر رس » « مرگ کشیف » و « دائی من بنزامن »، با ترجمه رمان « نقطه ضعف » در زمینه التزام ادبی تولدی تازه یافته است.
انتخابش مبارك باد!

مصطفی رحیمی

گل‌های هیروشیما	ادیتامودیس - فریده لاشایی
دایی من بنزامن	کلود نیلیه - مرتضی کلانتریان
مرگ کشیف	پییر ژان رمی - مرتضی کلانتریان
برف و خون	دیگنوده آلا بانقزا - محمود کیا نوش
باران سیاه	ماسودزی ایوسه - کریم کشاورز
میراث شوم	سالتیکوف شچدرین - عبدالحمین شریفیان
هکلبری فین	مارک تواین - ابراهیم گلستان

وزیر و زنش

اثر خامه : ن - فراینده

بنده را که ملاحظه می‌فرمائید مدت‌ها بر سر تهیه مقاله «علی و حوض» زحمت کشیده بودم. اما پس از آن همه خون جگر خوردنها، جوش زدن‌ها و خفت کشیدن‌ها مقاله که حاضر شد هیچ روزنامه و نشریه‌ای حاضر به چاپش نشد. «نقد» که راه افتاد گفتم به به، چه بهتر از این. اما حضرات هم ابتدا راضی به نشر اثر تحقیقی من نبودند تا پس از آنکه دقایق مقاله را تشریح کردم، «نقدیون» به شرط آن که دیگر در این رشته وقت به هدر ندهم، حاضر به درجش شدند، آن‌هم در آخرین صفحات، چسبیده به آگهی‌ها... بنده هم دکوارزه شدم و به کنجی نشستم.

«نقد» که منتشر شد، معلوم شد بهترین مقاله، مقاله حقیر بوده است، اما (بگذریم که يك نفر مقاله مرا شوخی تلقی کرده بود.) چنین بود که وضع به کلی دیگرگون شد. این بار نوبت من بود که ناز کنم و نوبت آنها بود که ناز بکشند. فرمودند: زود، زود، یکی دیگر بنویس. انکار خمره رنگریزی است! گفتم نه. اگر هم چیزی بخواهید دست کم يك سال دیگر. پس از گفت و شنودها و چانه زدن‌ها، برای اینکه خوانندگان بنده را فراموش نکنند، علی‌العجاله چیزی ترجمه می‌کنم تا بعد ...

حقیقتش این که ترجمه بنده، ترجمه ترجمه هم نیست. چیزکی است میان ترجمه و اقتباس. مسئله از این قرار است که وزیر خزانه‌داری ژئیر

(امیدوارم این کشور را بشناسید، اگر نمی‌شناسید به روزنامه‌های چهارپنج‌ماه اخیر مراجعه فرمائید و به بیانات ایلچی چین و عکس خندان گرفتنش باحضرت موبوتو سه‌سه‌کو و دیگر قضایا...). باری این جناب وزیر که درس‌خوانده هاروارد است و زن فرنگی هم دارد کتابی نوشته‌است زیر عنوان «غرب وحشی تمدن ما را نابود کرد»، که البته در همه نشریات و رادیو تلویزیون زئیر مورد تفسیر و تمجید قرار گرفت. اما يك خبرنگار شیطان پدر سوخته موفق شده‌است از گفتگوی خصوصی وزیر و زنش پنهانی نواری تهیه کند که ترجمه آزاد آن را در زیر می‌خوانید:

زن: ببینم، راستی این کتاب را تو نوشته‌ای؟ مرد جواب می‌دهد: چطور مگر؟ زن می‌گوید: آخر تو وزیری و کشور شما به دم... مرد حرفش را قطع می‌کند: هیس. زن می‌گوید: حتی در اتاق خواب وزیر هم؟... مرد می‌گوید: گفتم هیس. (سکوت) زن: مگر ما همین يك ماه پیش مهمان نبودیم... در بهترین هتل نیویورک؟ مرد: خوب، که چه؟ (ایضاً سکوت)

زن: راستی به عقیده تو، غربی‌ها هر چه گفته‌اند مزخرف بوده؟ مرد: (با صدای دورگه) مزخرف نه: تباهی، گمراهی، فضاخت، قباح، شناخت. مخصوصاً این دم‌وکراسی بازی... (این جا صدای نوار خوب شنیده نمی‌شود) راستی تو خودت را غربی می‌دانی یا افریقائی؟ زن (با دست‌چگی): من؟ عزیزم سراپا افریقائی. من ترا می‌پرستم. خون افریقائی در رگهای من جریان دارد. مرد: خوب؟ زن: ولی نمی‌توانم قبول کنم که هر چه خوب است افریقائی باشد و هر چه اخ‌ست غربی. مرد: بپذیر، عزیزم، لازم است. اینجا زئیر است و تو زن منی. (سکوت)

زن: راستی کتاب تو... چطوری بگویم... تأثیری هم داشته است؟ منظورم تأثیری است که تو... (صدای زنگ تلفن)

صدا در تلفن: جناب آقای نخست‌وزیر فرمودند، آن برنامه چندان تعریفی نداشت. ناسیونالیسم، يك پرده بالاتر. این، دستور است. (پایان گفتگوی تلفنی). زن (ناگهان): راستی کوکاکولا وارد شد؟ (پایان نوار).

صفحه‌ای از يك كتاب

جهان بینی اوربانا فالاجی، نقد کتابهایی که از او به فارسی ترجمه شده است و همچنین کیفیت ترجمه‌ها، نیازمند بررسی جداگانه است. منظور از نقل مطور زیرادای احترام نسبت به ملت‌هند است. ملتی که علی‌رغم یاوه بافی‌های غربیان دموکراسی را دريك کشور آسیائی مستقر کرد...

آن چه می‌خوانید نقل از کتاب «مصاحبه با تاریخ» نوشته اوربانا فالاجی، گفتگو با خانم گاندی، ترجمه پیروز ملکی است.

- و شما، خانم گاندی، به کدام نقطه از این راه رسیده‌اید؟
- به هیچ نقطه‌ای، و به نقطه‌ای بسیار مهم، یعنی اینکه توانسته‌ایم هندیها را قانع کنیم که قادر به انجام کارهایی هستند. قبلاً مردم می‌پرسیدند: «می‌توانید کاری بکنید؟» و ما ساکت می‌ماندیم. به خود اطمینان نداشتیم و فکر نمی‌کردیم که قادر به کاری باشیم. امروز مردم دیگر به ما نمی‌گویند «آیا می‌توانید؟» بلکه می‌پرسند: «کی می‌توانید؟» زیرا سرانجام هندیها به خود اطمینان پیدا کرده‌اند. می‌دانند که می‌توانند کارهایی بکنند. آه، این لغت «کی» چقدر برای يك ملت و يك فرد مهم است! اگر فردی فکر کند که قادر نیست، در واقع هرگز کاری انجام نخواهد داد. هر چند که خیلی هم باهوش باشد و خیلی با قریحه. برای لیاقت داشتن و قادر بودن باید به خود اطمینان داشت. خب، من می‌توانم بگویم به عنوان ملت به خود اطمینان پیدا کرده‌ایم. و دوست دارم که فکر کنم که این اطمینان را من به آنها داده‌ام: حس غرور و افتخارات را در آنها بیدار کرده‌ام. گفتم بیدار کردن حس غرور، زیرا غرور را نمی‌توان به کسی هدیه کرد. حس غرور دفعتاً منفجر نمی‌شود: احساسی است که خیلی بطنی و خیلی مغشوش در کسی بیدار می‌شود. غرور ما در این بیست و پنج ساله اخیر رشد کرده است. هر چند که دیگران

آن را نفهمیده‌اند، آن را دست کم گرفته‌اند. شما غریبها در مورد ما هندیها هیچ وقت چندان بخشنده و با انصاف نبوده‌اید. می‌توانستید قبول کنید که چیزها هر چند خیلی خیلی کند، ولی به هر حال در حال تغییرند. می‌بایست می‌دیدید که چیزی دارد اتفاق می‌افتد. البته نه چیز بزرگی، ولی چیزی.

- خانم گاندی، واقعاً فکر می‌کنید که به ملت خود غرور نداده‌اید؟
آن هم شما که آنقدر مغرور هستید؟
- نه، من مغرور نیستم، نه، نه.

- اوه! بله، شما مغرور هستید. مگر رد کردن کمکهای دنیا در دوران قحطی سال ۱۹۶۶ يك اقدام مغرورانه نبود؟ من خوب به یاد دارم که در بندر ناپل يك کشتی پر از آرد و مواد غذایی بود که هرگز حرکت نکرد و آن مواد فاسد شد. آنهم در حالی که مردم در هندوستان از گرسنگی می‌مردند.

- من این مسئله را نمی‌دانستم. نه، نمی‌دانستم که آن کشتی پر و آماده حرکت است و گرنه آن کمک را رد نمی‌کردم. ولی درست است که کمک خارجیها را رد کردم. درست است. به هر حال آن تصمیم شخصی من نبود. تمام مملکت جواب منفی داده بود. و باور کنید که امری خود بخود و غیر- مترقبه بود. آری، دفعتاً دیدیم که روی دیوارها شعار نوشته‌اند و اعلامیه چسبانده‌اند. آن جواب منفی در تمام هند ترکید. آنقدر مغرورانه بود که من هم تعجب کردم. و بعد از آن تمام احزاب سیاسی، همگی، و همچنین نمایندگان مجلس به میدان آمدند و گفتند: نه. بهتر است بمیریم و ما را به عنوان يك ملت متکبری نشناسند. و من بیانگران خواست ملت شدم و آن را برای کسانی که می‌خواستند به ما کمک کنند تکرار کردم. می‌دانم که برای شما سخت بود. قبول دارم که احساسات شما را جریحه‌دار کردیم. گاهی متقابلاً احساسات یگدیگر را جریحه‌دار می‌کنیم، هر چند که عمدی نیست.

- ما نمی‌خواستیم احساسات شما را جریحه‌دار کنیم.

می‌دانم. می‌فهمم. تکرار می‌کنم: اما باید ما را درك کرد. همیشه ارزش ما را ندیده می‌گرفتند، ما را دست کم می‌گرفتند، حرفمان را باور نمی‌کردند. وقتی هم ما به عقیده‌ای می‌رسیدیم، شما آن را باور نمی‌کردید می‌گفتید: «چطور می‌شود بدون خشونت مبارزه کرد؟» و ما بدون خشونت آزادی خود را بدست آوردیم. می‌گفتید: «چطور می‌شود در کشور بیسوادان

و گرسنه‌ها دموکراسی برقرار کرد؟ و ما با همان ملت و در همان کشور دموکراسی را عملی کردیم. می‌گفتند: «برنامه‌ریزی کار کشورهای کمونیستی است، دموکراسی و برنامه‌ریزی با یکدیگر جور نیستند.» و اما، با وجود تمام اشتباهات، برنامه‌ریزی ما موفق شد. بعد اعلام کردیم که در هند دیگر کسی از گرسنگی نخواهد مرد. و شما جواب دادید: «غیرممکن است، هرگز موفق نخواهید شد!» و در عوض موفق شدیم. امروز در هند کسی از گرسنگی نمی‌میرد، تولید مواد غذایی به مراتب بیشتر از احتیاجات ماست. بالاخره گفتیم که جلوی ازدیاد نفوس را خواهیم گرفت. این را دیگر به هیچوجه قبول نداشتید و زیر لب پوزخند می‌زدید. خب، در این کار هم موفق شدیم. البته درست است که در این ده‌ساله اخیر هفتاد میلیون نفر به جمعیت ما اضافه شده است ولی باید در نظر داشته باشید که از خیلی کشورهای دیگر در این مورد رشد کمتری داشته‌ایم، حتی در مقایسه با کشورهای اروپایی.

آگاه بزودی منتشر می‌کند:

آنچه من هستم

زندگی‌نامه کامل سارتر

چاپ سوم - متن کامل

با مطالبی تقریباً دو برابر چاپهای پیشین

ترجمه مصطفی رحیمی

فتوت...

... بازرگانی به دست یکی از عیاران به نام ابن حمدون افتاد. عیار همه اموال او را گرفت، چنانکه بازرگان از زندگی خود سیر شد. پس بر- آن شد که اندکی از اموال خود را از وی بگیرد. میان آن دو سخن به درازا کشید، تا این که عیار انگیزه خود را از راهزنی بیان کرد، بدین تعبیر: «ای قلان، نفرین خدا بر «خلیفه» باد که ارزاق ما را از ما گرفته و ما را ناگزیر کرده که گرد هم بنشینیم و بدین گونه کارها دست زنییم و کاری که ما می‌کنیم گناهش از کار «خلیفه» بیشتر نیست. تو می‌دانی که ابن شیراز در بغداد مال مردم را مصادره می‌کند، چنان که همه مردم فقیر می‌شوند... همچنین یزیدی همین کار را در واسط و بصره و دیلم و اهواز انجام می‌دهد. می‌دانی که ایشان همه املک و خانه‌ها و مستغلات مردم را می‌گیرند و در این کار ننگین از این حد به حرم و اولاد مردم تجاوز می‌کنند. پس اینک ما را با آنان مقایسه کنید». نتیجه این گفتگو آن شد که مرد عیار اموال بازرگان را پس داد و از او مراقبت کرد تا به جای امنی رسید.

[نقل به معنی از کتاب «فرج بعد از شدت» نوشته قاضی قنوخی (قرن چهارم)]

بانک قرمطی...

سازمان اجتماعی‌ای که قرمطیان در بحرین پدید آورده بودند در نتیجه شرحی که ناصر خسرو علوی، که خود در سال ۴۴۳ در «لحسا» بوده، داده معلوم است. مردم بحرین به طور کلی مرکب بودند از روستائیان و پیشه‌وران. شهر لحسا در حلقه‌ای از اراضی مزروع و نخلستانها قرار داشته هیچ یک از ساکنان تحت هیچ عنوانی مالیات نمی‌پرداختند. سلطان سی هزار بنده زر خرید از زنگیان و حبشیان داشت و اینان را به رایگان در اختیار کشاورزان قرار می‌داد تا در کارهای زراعی و باغبانی و همچنین مرمت ابنیه و طاحونه‌ها ایشان را یاری کنند. آسیابی دولتی نیز وجود داشته که به رایگان برای مردم گندم آرد می‌کرده. هر یک از کشاورزان محتاج می‌توانست از دولت کمک خرج بگیرد. چنانچه پیشه‌وری از نقاط دیگر به لحسا می‌آمد و مقیم می‌شد از دولت برای خرید وسایل کار و به راه انداختن پیشه وی کمک خرجی بدون ربح به وی داده می‌شد، که هر گاه میل داشت مسترد می‌کرد. ربا خواری و هر گونه ربح ستاندن ممنوع بود... (نقل از کتاب «اسلام در ایران» نوشته پطروشفسکی، ترجمه کریم کشاورز - انتشارات پیام. ص ۳۰۲)

کتابهای تازه

نام برخی از کتابهای تازه را می‌خوانید:

<u>نام کتاب</u>	<u>نویسنده</u>	<u>مترجم</u>	<u>ناشر</u>
همسایه‌ها	احمد محمود		امیر کبیر
پسیکولوژی	دکتر تقی ارانی		آبان
بشر دوستهای ژنده‌پوش	رابرت ترسال	ر. نامور	فرخی
شوهر آهو خانم	علی محمد افغانی		پیشگام
مجموعه مقاله‌ها	صمد بهرنگی		روزبهان - دنیا
چمدان	بزرگ علوی		امیر کبیر
ماه غسل	گوهر مراد		امیر کبیر
تاریخ ماد	ا. م. دیاکونف	کریم کشاورز	پیام
فرا تر از شب‌انگونیان	اسماعیل خوبی		جاویدان
همچون کوچه‌ئی بی‌انتهای		احمد شاملو	مازیار
سیاحتنامه ابراهیم بیگ	زین العابدین مراغه‌ای		سپیده
مقالات	میرزا فتحعلی آخوندزاده		آوا
انگل	ماکسیم گورگی	محسن مینو خرد	آوا
		حشمت‌الله کامرانی	
گوشه‌هایی از خاطرات من			
رزمناو پوتمکین	ماکسیم گورگی	سعداله علیزاده	امیر کبیر
انقلاب فرانسه	سرگئی ایزنشتین	قاسم صنعوی	پیام
انقلاب مشروطیت ایران	آلبر سو بول	نصرالله کسرائیان	شباهنک
نهم ژانویه	م. س. ایوانف	آذر تبریزی	جیبی
	ماکسیم گورگی	آذر	پاپیروس

عبدالحسین نوشین	ژان پل سارتر	روسپی بزرگوار
روزبهان		
احمدشاملو	ارسکین کالدول	قصه‌های بابام
کتیبه		
میروس ایزدی	یوگنی ادوارد ویچ برتلس	تصوف و ادبیات تصوف
امیر کبیر		
بن	اکبر رادی	روزنه آبی
ع. طالع. نیازیعقوبشاهی	پابلو نرودا	ما بسیاریم
پویش		
مهمین اسکویی	ماکسیم گورکی	فرزندان خورشید
شباهنگ - نگاه		
مقصود فیض مرندی	ناظم حکمت	عوضی
امیر کبیر		
نشر اندیشه	الکساندر کوپرین	دوئل
کازم انصاری		
نشر اندیشه	نیکلا گوگول	نفوس مرده
کازم انصاری		
نگاه	نیکوس کازانتزاکیس	زوربای یونانی
پازند	بدرالدین مدنی	آن زمان فراخواهد رسید رومن رولان
ستاره	غلامحسین متین	گوشه‌ای از تاریخ ایران فتح‌اله عبداله‌یف
امیر کبیر		نامها
امیر کبیر	بزرگ علوی	ادبیان و مکتبهای
	داریوش شایگان	فلسفی هند
عبدالحسین نوشین	بن جانسن	ولپن
امیر کبیر		
خوارزمی	دوره آثار افلاطون ترجمه لطفی - کاویانی	دوره آثار افلاطون ترجمه لطفی - کاویانی
		ابو مسلم سردارخراسان
دکتر یوسفی		
جیبی		
ابراهیم یونسی	چارلز دیکنز	خانه قانون زده
امیر کبیر		(بلیک هاوس)
علی اصغر سروش	ماکسیم گورکی	مادر
امیر کبیر		
بهمن فرزانه	گارمیا مارکز	دامتان غم انگیز... گارمیا مارکز
امیر کبیر		
حسن کامشاد	ای. اچ. کار	تاریخ چیست؟
خوارزمی		انسان در جستجوی معنی
دانشگاه	ویکتور فرانکل	مطالعاتی درباره طبقات اجتماعی
باقر پرهام	گورویچ	
جیبی		

آگاه منتشر کرده است:

گشتها

داریوش آشوری

عاشقانه‌ها و کبود

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

نقطه ضعف

مرتضی کلانتریان

آنتونیس ساماراکیس

گل‌های هیروشیما

فریده لاشایی

ادیتا موریس

جلاد

محمود کیانوش

پرلاگر کوپست

دیگته و زاویه

گوهر مراد

دو مقاله

داریوش آشوری

کور و گهواره

غلامحسین ساعدی

دو مبارز جنبش مشروطه

رحیم رئیس‌نیا - عبدالحسین ناهید

تفسیر مثنوی مولوی

جلال‌الدین همایی

عزاداران بیل

غلامحسین ساعدی

آگاه منتشر می کند:

	رؤیا و تاریخ
دکتر مرتضی کلانتریان	کلود ژولین
	هفت صد از آمریکای لاتین
نازی عظیمیا	ریتا گبیرت
	جای خالی سلوج
	محمود دولت آبادی
	دابی وانیا
هوشنگ پیرنظر	آنتون چخوف
	بررسی وزن شعر عامیانه
	تقی وحیدیان کامیار
	هنگامه آرایان
	گوهر مراد
	تکه قبل از تکه شدن، تکه بعد از تکه شدن
	غلامحسین ساعدی
	مقتل
	غلامحسین ساعدی
	داستان يك پولی
هوشنگ پیرنظر	برتولت برشت
	بارتلیبی محرر
هوشنگ پیرنظر	هرمان ملویل
	فریدریش نیچه
فرشته کاشفی	ایو فرنزل
	تشریح تئاتر
	شیرین تعاونی

... ما نانش را نمی‌خوریم، نانش را می‌پزیم ...

ننه دلاور

مشهورترین اثر برشت، ترجمه مصطفی رحیمی

چاپ هشتم

... اما در باره آداب و سنن مقدس شما، من ذره‌ای اثر از عقل سلیم دزان نمی‌بینم ...

آنکه گفت آری و آنکه گفت نه

نمونه بارزی از آثار «آموزشی» برشت: ترجمه مصطفی رحیمی

چاپ هشتم

تازه‌ترین دمان هوشنگ گلشیری:

بره گمشده راعی

قصه‌های آن دنیا

«جموعه چند قصه کوتاه از احمد سکانی، نویسنده «باید زندگی کرد».

از مصطفی رحیمی

حافظ اندیشه

گفتاری درباره اندیشه اجتماعی حافظ
(به زودی منتشر می شود)

منتشر شده است:

همسایه ها

نوشته احمد محمود

تاریخ چیست؟

نوشته ای. اچ. کار متفکر نامدار انگلیسی. ترجمه دکتر حسن کامشاد. کتابی نغز و پرمایه در فلسفه تاریخ و مسائل اجتماعی مربوط به آن.

دیدگاهها (چاپ پنجم)

و

یاس فلسفی (چاپ ششم)

دو مجموعه مقاله از مصطفی رحیمی

کشتار عام

مجموعه چند مقاله - گزیده و ترجمه مصطفی رحیمی
(به زودی آگاه منتشر می کند)

فرهنگ فقط در آزادی کامل می شکند و با وزش نخستین سموم خفقان می پژمرد و با دوام خفقان می میرد. وهنگامی که فرهنگ مرد، ملت نیز مرده است. هر چند مردمی اینجا و آنجا به کارهایی مشغول باشند که، بر حسب عادت، زندگی نامیده می شود. ملت کلد و آشور روزی نابود شد که دیگر از فرهنگ کلد و آشور نشانی نبود. و فرهنگ هنگامی می میرد که کاغذها آئینه های تمام نمای همه اندیشه های ملتی نباشند. همه اندیشه ها. (ای داوران ناصالح!) در ممیزی کتاب بهانه این است که مبادا «مطلبی خلاف مصلحت» منتشر شود. این بدان می ماند که از ترس پرورش کودکی به نام «موسی» همه کودکان از دم تیغ بگذرند... و نخست آن که موسی نهانی پرورش می یابد. دوم آن که وجودش با ترس و کین عجیب می شود و فردا با موسایی سر و کار خواهند داشت که اعتدال نمی شناسد و در کار آن است که «عدل» را با «شمشیر» بر کرسی بنشانند، نه به کمک اقناع و فرهنگ... (و باز هم فرهنگ است که فدا می شود.) سوم آن که در این برهوت پرچکاچاک که روشنائیش برق سرنیزه است و آتش دم شمشیر، چه جای زندگی... که حتی دیوان نیز، کوله بار دیگران بر پشت، می گریزند. آن که می ماند، با چه می ماند؟

و سبزه روئیدن نخواست
و آفتاب، پرتو خود را از درخشش باز داشت...

می گویند «از این پس کتاب از نظر مطالب فلسفی سانسور نخواهد شد، تنها از نظر اخلاقی...»

این صلاحیت اخلاقی را چه کسی به شما تفویض کرده است؟ اخلاق راستین و سانسور، حدیث آب و آتش است. اگر در ادعاها کوچکترین صداقتی باشد باید نخست هر گونه سد و قید و بندی از کتاب و مطبوعات برداشته شود.

بزرگترین انتظام دهنده کتاب و مطبوعات، کسانی هستند که با کتاب و مطبوعات سروکار دارند یعنی نگهبانان فرهنگ جامعه. این را تاریخ نشان داده است. (غم هرج و مرج را نخورید.) و دستگاه سانسور - در تمام طول تاریخ - جز بر ضد مطبوعات (و در نتیجه بر ضد فرهنگ) نبوده است. این شما و این تاریخ...

بندها را از کتاب و مطبوعات بر دارید.

قانون اساسی ایران و اصول دموکراسی

دموکراسی چیست؟ مختصری در باره سیر دموکراسی -
آیا مشرق زمین از دموکراسی بیگانه است؟ قانون اساسی ایران
چگونه نوشته شد؟ زمامداران چگونه باید حکومت کنند؟
عواقب قدرت مطلق - چگونه باید قدرت زمامداران محدود
شود؟ ...

نوشته

مصطفی رحیمی

نگاه

مجموعه مقاله‌های مصطفی رحیمی

منتشر شد



انتشارات آگاه

تهران، خیابان شاهرخ، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت: ۵۰ ریال